

شهر شهیدان را گهزین

# همت خورشید خیبر

ناصر کاوه



اللَّهُمَّ احْمَدُكَ

سرشناسه : کاوه، ناصر، ۱۳۴۴  
عنوان و نام پدیدآور : همت خورشید خیبر  
مشخصات نشر :  
مشخصات ظاهری : ۱۱۶ ص.  
شابک :  
وضعیت فهرست نویسی :  
یادداشت : کتابنامه.  
موضوع : شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات  
Martyrs — Iran — Survivors — Diaries موضوع :  
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات  
Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ — Personal narratives موضوع :  
رده بندی کنگره :  
چاپ: بندی دیوبی:  
شماره کتابشناسی ملی:

همت خورشید خیبر

نشر :

شابک:

نویسنده: ناصر کاوه

گرافیک و طراح: علی کربلانی

مشاور طرح: مهدی کاوه

حروف نگار: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت:

شمارگان:

این کتاب تقدیم می شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا شهدای انقلاب اسلامی و شهدای مدافع حرم، امنیت، اقتدار، سلامت و مقاومت

### «امام خامنه ای»

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است.



## فهرست

معرفی مختصر شهید/ ۶

برشی عاشقانه از زندگی شهید ابراهیم همت / ۱۱

اسطوره/ ۷۹

بازداشت/ ۸۰

همراه با همت/ ۸۵

هزار تابوت/ ۸۶

شهید بهمنی/ ۲۶

فحش شنیدن/ ۸۷

اشک حاج همت/ ۸۸

خبر شهادت/ ۸۹

ماجرای پوتین/ ۹۰

معلم فراری/ ۹۳

فرمانده همت/ ۹۶

ماه میرفت/ ۹۷

تسلیم/ ۹۷

پنهان/ ۹۸

خوش سلیقه/ ۹۸

سردار خانه دار/ ۹۹

شناسایی/ ۹۹

صدای نفس‌هایت/ ۱۰۰

شکستن خط/ ۱۰۴

سرلشگر/ ۱۰۹

تا قدس/ ۱۱۰

اورکت/ ۱۱۱

روایت خواهر شهید/ ۱۱۲

پرده آخر، شهادت/ ۱۱۴

اللَّهُ

امام خامنه ای: شهید همت واقعاً  
یک اسطوره است...

سردار قاسم سلیمانی درباره سردار  
حاج محمد ابراهیم همت می‌گوید:  
هر وقت شهید همت به ذهن من  
می‌آید، دلم مملو از غصه می‌شود.  
او فرمانده لشکر پایتخت بود. اما در  
عملیات خیبر در هورالهویزه، آنقدر  
رزمندگان لشکرش شهید و مجروح  
شدند که به گردان رسید. گردان را  
از طلائی به جزیره مجنون جنوبی  
منتقل کرد و تبدیل به دسته شد.  
والله تبدیل به دسته شد... یعنی  
قریب به چهل نفر، همت با دسته  
ماند و سرانجام خودش به صورت  
ناشناس شهید شد...

...سید مرتضی آوینی در رثای حاج  
ابراهیم همت گفته بود که ، این  
سردار فاتح خیبر، قلعه قلب مرا نیز  
فتح کرده است....

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

همت  
ابراهیم  
شهِید

زندگ پریشما

بیت اقدس آدرنگ

کتابخانه حضرت زینب

ت

## معرفی مختصر شهید حاج محمد ابراهیم همت، فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)

من محمد ابراهیم همت متولد، ۱۲ فروردین ۱۳۳۴ هستم. اول از هم ماجرای تولدم را از زبان پدرم برای شما بازگو می‌کنم ...

می‌خواستم برم کربلا زیارت امام حسین (ع)... همسرم سه ماهه حامله بود... التماس و اصرار که منوهم ببر، مشکلی پیش نمی‌آید. هر جور بود راضیم کرد. با خودم بردمش کربلا...

اما سختی سفر به شدت مریضش کرد. وقتی رسیدیم کربلا، اول بردمش دکتر... دکتر گفت: احتمالاً جنین مرده. اگر هم هنوز زنده باشه، امیدی نیست. چون علایم حیات نداره... وقتی برگشتیم مسافرخونه، خانم گفت: من این داروها رو نمی‌خورم! بریم حرم... هرجوری که می‌توان منو برسون به ضریح آقا. زیر بغل هاش رو گرفتم و بردمش کنار ضریح. تنهاش گذاشتم و رفتم به گوشه‌ای واسه زیارت...

همسرم با حال عجیبی شروع کرد به زیارت. بعد هم خودش بلند شد و رفت تا دم در حرم. صبح که برای نماز بیدارش کردم. با خوشحالی بلند شد و گفت: چه خواب شیرینی بود. الان دیگه مریضی ندارم. بعد هم گفت: توی خواب خاکی رو دیدم که نقاب به صورتش بود، یه بچه زیبا رو گذاشت توی آغوشم...

فردا بردمش پیش همون پزشک. بیست دقیقه‌ای معاینه کرد. آخرش هم با تعجب گفت: یعنی چه؟

موضوع چیه؟

دیروز این بچه مرده بود.

ولی امروز کاملاً زنده و سالمه! اونو کجا بردید؟ کی این خانم رو معالجه کرده؟ باور کردنی نیست، امکان نداره!...

خانم که جریان رو براش تعریف کرد، ساکت شد و رفت توی فکر... وقتی بچه به دنیا اومد، اسمش رو گذاشتیم، محمد ابراهیم...

"محمد ابراهیم همت"

در سایه محبت‌های پدر و مادرم، دوران کودکی را سپری کردم... این دوران نیز همانند زندگی بسیاری از کودکان هم سن و سال او طبیعی گذشت... با رسیدن به سن ۷ سالگی وارد مدرسه شدم. در دوران تحصیل از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بودم، به طوری که توجه همه را به خود جلب کردم...

از همان سنین کودکی و هنگام فراغت از تحصیل، به ویژه در تعطیلات تابستان، با کار و تلاش فراوان مخارج تحصیل خودم را به دست می‌آوردم و از این راه به خانواده زحمت‌کش خود نیز کمک می‌کردم...

با شور و نشاط و محبتی که داشتم، به محیط گرم خانواده خود صفا و صمیمیت دو چندان می‌بخشیدم... پس از اتمام دوران ابتدایی و راهنمایی، وارد مقطع دبیرستان شدم... در دوران تحصیلات متوسطه، اشتیاق فراوانی به رشته داروسازی داشتم... در سال ۵۲ دیپلم گرفتم و در کنکور سراسری شرکت کردم... عدم موفقیت ام در ورود به دانشگاه نتوانست خللی در اراده ام به وجود آورد...

در همان سال، پس از قبولی در امتحانات ورودی «دانشسرای تربیت معلم اصفهان» برای تحصیل عازم این شهر شدم... ۲ سال بعد، با اتمام تحصیل، به خدمت سربازی رفتم... در همین مدت توانستم با برخی از جوانان روشنفکر و انقلابی مخالف رژیم ستم شاهی آشنا شود و به تعدادی از کتاب‌هایی که از نظر ساواک و دولت آن روز ممنوعه به حساب می‌آمد، دست یابم... مطالعه آن کتاب‌ها که به طور مخفیانه و توسط برخی از دوستان برایم فراهم می‌شد، تأثیری عمیق و سازنده در روح و جانم گذاشت و به روشنایی اندیشه‌ام کمک شایانی کرد... در سال ۵۶، پس از بازگشت به زادگاه و آغوش گرم و پرمهر خانواده ام، شغل معلمی را برگزیدم...

رفتم در روستاهای محروم و طاغوت‌زده مشغول تدریس شدم و به تعلیم فرزندان این مرز و بوم همت گماشتم...



ناگفته ماند که، در روزگار معلمی، با تعدادی از روحانیون متعهد و انقلابی آشنا شدم و در اثر همنشینی با علمای اسلامی مبارز، با شخصیت ژرف حضرت امام خمینی آشنایی بیشتری پیدا کردم و نسبت به آن بزرگوار معرفتی عمیق در وجود خود ایجاد کردم...

همین امر سبب شد که در چندین نوبت از طرف ساواک احضار بشم... ولی به همه آن اظهارها بی‌توجه و بی‌اعتنا بودم... با گسترده شدن امواج خروشان انقلاب، فعالیت‌های سیاسی خودم را علنی کردم....

البته «ریا» نشه در پیشاپیش صفوف تظاهرکنندگان و سفر به شهرهای اطراف برای دریافت و نشر اعلامیه‌های امام و ضبط و تکثیر نوارهای سخنرانی ایشان و سایر پیشگامان انقلاب، خاطراتی نیست که به سادگی از اذهان مردم شهر و اعضاء خانواده و دوستانم محو شود... وقتی انقلاب به ثمر رسید و اماکن اطلاعاتی ساواک شهرضا به دست مردم انقلابی فتح شد، پرونده سنگینی از خودم به دست آمد...

در این پرونده بیش از بیست گزارش و خبر مکتوب در تایید نقش حقیر در صحنه تظاهرات و شورش علیه رژیم شاه به چشم می‌خورد که در صورت عدم پیروزی انقلاب، مجازات سنگینی برام تدارک دیده می‌شد...

تیمسار «ناجی»، فرمانده نظامی وقت اصفهان، دستور داده بود که هر جا منو دیدند با گلوله مورد هدف قرار بدهند... در تشکیل سپاه پاسداران قمشه نیز نقش چشمگیری داشتم...

پس از پیروزی انقلاب، همت در تشکیل کمیته انقلاب اسلامی شهرضا نقش مهمی ایفا کرد، مدتی بعد هم مسئولیت روابط عمومی سپاه شهرضا را به عهده گرفت، همچنین اواخر سال ۱۳۵۸ با هدف اجرای فعالیت‌های فرهنگی، به خرمشهر و سپس بندر چابهار و کنارک در استان سیستان و بلوچستان عزیمت کرد.


به دنبال غائله کردستان، به شهرستان پاوه عزیمت کرد و مسؤولیت روابط عمومی سپاه آنجا را به عهده گرفت. پس از یک سال خدمت در کردستان، به همراه حاج احمد متوسلیان، به مکه مشرف شد. با شهادت ناصر کاظمی به فرماندهی سپاه پاوه منصوب شد و تا آغاز جنگ تحمیلی در این سمت باقی ماند.

همت در عملیات های فتح المبین و بیت المقدس هم رئیس ستاد تیپ ۲۷ بود، همچنین از عملیات رمضان در ۲۳ تیر ۱۳۶۱، فرماندهی تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) به عهده اش گذاشته شد.

در سال ۱۳۶۱ همت عملیات مسلم بن عقیل(ع) را از سنگر فرماندهی قرارگاه ظفر، هدایت کرد. در عملیات های والفجر مقدماتی و والفجر ۱ نیز در سمت فرمانده سپاه ۱۱ قدر، لشکرهای ۲۷ محمد رسول الله(ص)، ۳۱ عاشورا، ۵ نصر و تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع) را فرماندهی کرد. در عملیات های والفجر ۳، والفجر ۴ و خیر هم فرماندهی لشکر ۲۷ به طور مستقیم به عهده او بود.

سرعت عمل و صلابت رزمندگان لشکر ۲۷ تحت فرماندهی او در عملیات والفجر چهار و تصرف ارتفاعات کانی مانگا هرگز از خاطره‌ها محو نمی‌شود.

اوج حماسه آفرینی این سردار بزرگ در عملیات خیر بود. شهید همت در جریان عملیات خیر به برادران گفته بود: «باید مقاومت کرده و مانع از بازپسگیری مناطق تصرف شده، توسط دشمن شد. یا همه اینجا شهید میشویم و یا جزیره مجنون را نگه میداریم.» رزمندگان لشکر نیز با تمام توان در برابر دشمن مردانه ایستادگی کردند. حاجی جلو رفته بود تا وضع جبهه توحید را از نزدیک بررسی کند، که گلوله توپ در نزدیکی اش اصابت میکند و این سردار دلآور به همراه معاونش، شهید اکبر زجاجی، دعوت حق را لبیک گفتند و سرانجام در ۱۷ اسفند سال ۱۳۶۲ در عملیات خیر به لقاء خداوند شتافتند.



"از طرف من به جوانان بگوئید چشم شهیدان و تبلور خونشان  
به شما دوخته شده است به پا خیزید اسلام را و خود را  
دریابید نظیر انقلاب اسلامی ما در هیچ کجا پیدا نمی شود..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت  
فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)،

همت  
شهادت  
ابراهیم

زندگی به سبک شهدا

ایمانت در گنج

## برشی عاشقانه از زندگی شهید ابراهیم همت، از زبان همسرش

صدای ابراهیم را می شنیدم می ترسیدم...خودش هم بعدها گفت : همین حس را داشته وقتی مرا میدیده، یا صدام را می شنیده. حس من فقط این نبود....

من ازش بدم می آمد. نه به خاطر این که به من گفت : مگر یاسین توی گوشم می خوانده. این هم خب البته هست... ولی چیز دیگری هم هست. که بعد از آن همه دعوا واسطه بفرستد برای خواستگاری...باید خودش حدس میزد که بش می گویم، نه...باید می فهمید که خواستگاری از من توهین است... یعنی من هم حق دارم مثل خیلی های دیگر برای شهید شدن آمده باشم و به خاطر آن، آمده باشم پاره...

ازش بدم آمد که همه اش سر راهم قرار می گرفت، همه اش می آمد خواستگاری ام، همه اش مجبور می شدم آرام و عصبی و گاهی با صدای بلند بگویم :” نه ... یا نه، اگر بهش گفتم آره، باز سر عقد ازش بدم بیاید، که چرا باید همه چیز را برای خودش بخواهد...حتی مرا، حتی شهید شدن خودش را... باورتان می شود آن لحظه ائی که بی سر دیدمش بیشتر از همیشه ازش بدم آمد؟...

خودش نبود ببیند یا بشنود چطور می گویمش بی معرفت، یا هر چیز دیگر، تا معرفت به خرج بدهد، بیاید مرا هم با خودش ببرد... قرارمان این را می گفت. که اگر هم رفتیم با هم برویم. تا آن روز که آتش به جانم زد، گفت : “دم خیلی برات تنگ می شود، ژایلا، اگر بروم، اگر تنها بروم”...

می گفت : می رود، مطمئن است، زودتر از من. تا صبوری را کنار بگذارم، بگویم : “تو شهید می شوی، ابراهیم... تو پدر منی، مادر منی، همه کس منی... خدا چطور دلش می آید تو را از من جدا کند؟ ابراهیم مرا؟ ابراهیم مهدی را؟ ابراهیم مصطفی را؟ نه، نگو... خدای من خیلی رحمان است، خیلی رحیم است. نمی گذارد تو... ...خرداد ۵۹ بود به گمانم... روز اول، از راه رسید، خسته و کوفته بودیم، که آمدند



خبر دادند مسئول روابط عمومی سپاه پاوه گفته: تمام خواهر ها و برادر های اعزامی باید بعد از نماز بیایند جلسه داریم... آن روز بهش می گفتن: ” برادر همت... فکر کردم باید از کردهای محلی باشد. با آن پیراهن چینی وشلوار کردی و گیوه ها و ریشی که بیش از حد بلند شده بود...“

اگر می دانستم تا چند دقیقه ی دیگر قرار است ازش توهین بشنوم یا ازش متنفر بشوم، شاید هرگز به دوستم نمی گفتم: ” توی کرد ها هم انگار آدم خوب هم پیدا می شود... ” آن روز آمد سر به زیر وآرام و گاهی عصبی، گفت:

منطقه حساس است و سنی نشین و ما باید حواس مان باشد که با رفتار و کردارمان حق نداریم اختلافی بین سنی و شیعه درست کنیم... همه با سکوت تاییدش کردیم... گفت: ”مهمان هم داریم. او روحانی سنی بود.“

حرف هایی گفته شد و بحث کرده شد. نتوانستم بعضی هاشان را هضم کنم... وارد بحث شدم، موضع گرفتم. مقبول نمی افتاد. ابراهیم عصبی شده بود. چاره نداشت که بهم برگردد. اما نمی شد، نمی توانست. من هم نمی توانستم. یعنی فکر می کردم نباید کوتاه بیایم. تا جایی که مجبور شدم برای اثبات حرفم قسم بخورم. به کی؟ به حضرت علی علیه السلام... مهمان بلند شد ناراحت رفت. ابراهیم خون خونش را می خورد. نتوانست خودش را کنترل کند. فکر کنم حتی سرم داد زد، وقتی گفت: ”مگر من تا حالا یاسین توی گوش شما می خواندم؟“

این چه وضع حرف زدن با مهمان است؟...

من هم مهمان بودم. خبر نداشت خانواده ام راضی نبودند بیایم آنجا. و بیشتر از همه پدرم. که ارتشی بود و اصلا آبش با این چیزها توی یک جوی نمی رفت. خبر نداشت آمدنی راه مان راگم کرده بودیم و خسته بودیم و خستگی مان حتی با آن نان و ماست هم در نرفت... خبر نداشت توبه هایم را کرده بودم و حتی وصیتنامه ام را

هم نوشته بودم.... آن وقت او داشت به خودش حق می داد، جلوی همه سر من داد بزند و یاسین را به سرم بکوبد... بلند شدم آمدم بیرون... یادم می آید، جنگ شروع شده بود، از طرف دانشگاه برامان اردو گذاشتند. قرار بود برویم مناطق مختلف با جهاد سازندگی و واحد های فرهنگی سپاه همکاری کنیم. ما را فرستادن کردستان. راننده خواب الود بود و راه را عوضی رفت. رسیدیم کرمانشاه. گفتند نیروها باید تخلیه شوند. سندنچ شلوغ بود و پاوه تازه به دست دکتر چمران آزاد شده بود و همه چیز نا آرام.

مرا با شش پسر و دختر دیگر فرستادند پاوه... همه مان دل مان کردستان بود. که ابراهیم آمد آن جور زد غرووم را شکست. همان جا قصد کردم سریع برگردم بروم اصفهان... اما نمی شد، نمی توانستم. غرووم اجازه نمی داد. سرم را گرم کردم به کارهایی که به خاطرش آمده بودم...

مارا به اسم نیروی فرهنگی و هنری اعزام کرده بودند به کردستان تا برای مردم کلاس خیاطی و گلدوزی و قرآن و نهضت بگذاریم... فرمانده سپاه آن جا ناصر کاظمی بود. و مثل اینکه رسم بود یا شد که بعد از هر پاکسازی امثال ماها بیایند آن جا یا هر جا و کنار مردم باشند. فاصله بین مردم زیاد بود و آمدن ما شده بود یک جور خودسازی برای خودمان. آن هم کجا؟... در ساختمانی که تازه به دست دکتر چمران آزاد شده بود و اصلاً امنیت نداشت. داخل ساختمان راهرویی بود و دو طرفش چند اتاق بیرون که اصلاً دیوار نداشت.

یک طرفش خیابان بود و طرف دیگرش باغ. تازه بعدها دیوار کشیدند دور ساختمان. جاده ها مین گذاری بود و کمین ها زیاد. شهید زیاد داشتیم. نا امنی بیداد می کرد در شهر ها و روستاهای اطراف، و پاوه اصلاً امن نبود. بوی اصفهان دیوانه ام کرده بود و نمی شد رفت. حتی فکرش را هم نمی کردم روزی برسد که ابراهیم بیاید بهم بگوید: "از همان جلسه، بعد از آن دعوا، یقین کردم باید بیایم خواستگاریت، نباید از دستت بدهم".

اللهم

می خواستیم پاهو نمایشگاه بز نیم . من بودم و ابراهیم و خواهر ناصر کاظمی و راننده. هنوز نه از خواستگاری و نه از ازدواج خبری نبود. از کنار مزارعی رد شدیم که داشتند در آن گوجه می چیدند . به راننده گفتم نکه دار. پیاده شد رفت یک ظرف گوجه گرفت، شست آورد، فقط تعارف کرد به من. یعنی اول تعارف کرد به من برداشتم. اخم هم کردم. به دوستم گفتم من پوسترها را انتخاب میکنم، تو ببریده به ایشان. نگاهش هم نکردم. بعدها بهم گفتم به خودم گفتم اگر هم راضی بشود ، می گوید اول باید یک سیلی بز نیم بهش تا این دلم خنک شود، از بس که قد بودی و آدم ازش می ترسید. در راه نودشه، رفت یک کمی انجیر و گلابی و... خرید. رفت همه شان را شست و آمد نشست جلوی ماشین و میوه ها را داد و عقب گفتم، خواهرها یک مقدارش را بردارند، بقیه اش را بدهند جلو. خندیدم گفتم نه، شما یک مقدارش را بردارید بقیه اش را بدهید عقب ... دستش را خوانده بودم، همه می دانند آنکس که اول برمی دارد کم برمی دارد ... بعدها بهم گفتم بابا تو دیگه کی هستی. من فکرمی کردم فقط خودم تیزم. نگو تو هم بله. یادش آوردم که تو هم دست کمی از من نداری. چون کاری کردی که بالاخره بنشینم پای سفره ی عقدت و من هم بگویم بله. منصف باش حالا تو بگو. کی ز رنگ ترستی

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

همت  
ابراهیم  
شهید

زندگی به سبک شهدا

با احترام از نگار

شانس آوردم کلاس ها شروع شد و سرگرم کار. استقبال از کلاس ها آنقدر زیاد بود که ناصر کاظمی زنگ زد و خواهرش هم بیاید آنجا. هر وقت غذا میآمد، یانشریه خاصی می رسید، یا خبر خاصی که همه باید می فهمیدیم، ابراهیم تنها کسی بود که خودش را مقید کرده بود ما اولین کسانی باشیم که غذا می خوریم یا خبر هارا می خوانیم و می شنویم... اگر تنها بودم هیچ وقت نشد دم در اتاق بیاید.

و من هم اصلا به خودم اجازه نمی دادم بروم و بگویم غذا می خواهم یا چیز دیگر... یک بار که سفر دوست هام به مناطق طول کشید، سه روز تمام فقط نان خشک گونی های اتاق مان را خوردم. تا اینکه دوستی آمد (خواهر ناصر کاظمی). دید در چه حالی ام. بلند شد رفت از ساختمان فرماندهی برام غذا گرفت آورد خوردم. تا یک کم جان گرفتم. ولی سر نزدن ابراهیم و غذا نیاوردنش بغضی شده بود برام که نمی توانستم بفهممش...

آمدن یا نیامدنش، هر دوش، برام زجر آور بود. اما به چه قیمتی؟؟ به قیمت جانم؟؟ برام مساله شده بود. به خودش هم بعدها گفتم. گفتم: ” نه، از گشنگی داشتم می مردم. ” گفت: ” ترجیح می دادم تا تو تنها آنجا تو آن اتاق هستی آن طرف ها آفتابی نشوم. ” من هم نمی خواستم بینمش. اما نمی شد. نصف شب ها اگر دخترک های بومی و سنی منطقه می آمدند اتاق ما، یا من اگر بلند می شدم برای وضو و نماز و دعا، تنها اتاقی که چراغش را روشن می دیدیم، اتاق ابراهیم بود.

یا صبح سحر، گرگ و میش، تنها کسی که بلند می شد محوطه را جارو می کشید. آب می پاشید، صبحانه می گرفت، اذان می گفت، یا بیدار باش می زد... فقط ابراهیم بود و او مسئول گروه ما بود، و می توانست این کارها را از کسی دیگر بخواهد. منتهی آن روز ها در نظر من ابراهیم جدی بود و بد اخلاق... او هم مرا این طور می دید... یادم هست، گفتم: هر کس دیگری بود سعی می کرد جبران کند، ولی تو زدی بدتر خرابش کردی.



آن شبی را یادش آوردم که باز آمد سرم داد زد. دیر رسیده بودیم از روستاهای اطراف. خسته هم بودیم. آمدیم توی اتاق خودمان، که دیدیم دو تا دختر دیگر هم به جمع مان اضافه شده‌اند. حدس زدم نیروی جدید باشند.

حرف هایی میزدند که در شان خودشان و ما و آنجا نبود. نمی دانستم باید چکار کنم. فکر می کردم باید تحمل شان کنم، منتها نه تا آن حد که تایید شان کنم. نگاه شان نکردم و نشستم ولی تمام حواسم به آن ها بود. توی ساکشان دوربین فیلمبرداری و عکاسی و این چیزها هست...

شک کردم، ولی عکس‌العمل نشان ندادم. تا اینکه از دست یکی شان کاغذی افتاد زمین، دولا شدم کاغذ را بردارم، بدهمش، حتی محترمانه، که کاغذ را از دستم گرفت کشید، پاره کرد، چند تکه اش را خورد. تکه ای کوچکی از آن را از دستش گرفتم، آدم بیرون، به کسی گفتم برو ماجرا را به برادر همت بگویند.

کاغذ را هم دادم بدهد ببیند. و گفتم: بگویند اینها کی اند آمده اند توی اتاق ما؟ فرستاد دنبالم. نفس نفس می زد وقتی می گفتم: "شما چرا کنترل اتاق خودتان را ندارید؟ نگاهش نکردم. فقط گفتم: چه شده؟  
گفت: اینها کی اند که آمدن توی اتاق شما همنشین شدن؟  
صدام را بلند کردم گفتم:

این سوال را من باید از شما بپرسم که مسوول ساختمان هستید نه شما از من!!

گفت: "عذر بدتر از"....

گفتم: "ما اصلاً اینجا نبودیم که بخواهیم بفهمیم این ها کی هستند و چکاره. اعزام شده بودیم روستاهای اطراف".

گفت: "شما باید همان موقع می فهمیدید اینها نفوذی اند".

گفتم: "از کجا؟ با آن همه خستگی؟"

پرخاشگر گفت: "حتماً نقشه مَب گذاری ست این. باید می فهمیدید".

چیزی نگفتم و برگشتم برم، که گفت:

“شما باید تا صبح مواظب شان باشید!”  
برگشتم عصبی و با تحکم گفتم: “می توانم.”  
صدایش رگه های خشم گرفت، گفت:  
”این یک دستور است.”

گفتم: “دستور؟”  
گفت: “از شما بعید است!!”  
گفتم: “نه نیست.”

گفت: “مگر شما نیامده اید اینجا که شهید بشوید”.....  
گفتم: “ساده و بی پرده، هیچ کدام از ما جرات نمی کنیم با اینها تنها باشیم.”  
فکر کنم در صدایش رنگ خنده شنیدم. گفت: “شما و ترس؟”  
گفتم: “می توانم و نمی خواهم با اینها توی یک اتاق بمانم.”  
گفت: “آهان، پس این است. پس فقط از ترس نیست، شاید از خستگی ست.”  
گفتم: “می توانم بروم؟”  
گفت: “نه”

می دانستم توی سرش چه می گذرد.  
عصبانی بودم، عصبانی تر شدم وقتی باز سرم داد زد.

فکر می کردم با اسلحه بفرستدم برای نگهبانی از آن ها، که نه، رفت تمام دختر های  
ساختمان را فرستاد توی اتاق خانم سرایداری که آن جا زندگی می کرد.  
گفت: “این طوری خیالم راحت تر است.”

توی دم گفتم: “من بیشتر.” و رفتم خوابیدم.  
ابراهیم را کم میدیدم. صبح ها بعد از تمام کارهایی که باید می کرد، با نیروهای  
دیگر می رفت پاکسازی مناطق اطراف. خیلی زود رفت جزو نیروهای نظامی. تا  
اینکه من حصبه گرفتم، مثل خیلی های دیگر، به خاطر آلودگی منطقه. حال من از همه  
همه بدتر بود. طوری که رفته بودم توی اغما. همه ترسیده بودند، ابراهیم از همه  
بیشتر. دکتر گفته بود: اگر بهتر نشد، باید سریع برسانیدش تهران یا اصفهان. این جا  
ماندن ممکن ست به قیمت جانش تمام شود. توی بیمارستان تنها بودم.

اللَّهُ

... فهرستی را یادم آمد که ابراهیم نشان من داده بود و گفته بود، همه شان به جز یک نفر شهید شده اند. تعدادشان سیزده نفر بود. ابراهیم پایین فهرست نوشت چهارده و جلوش سه تا نقطه گذاشت. گفتم: کیه این چهاردهمی؟ گفت: نمی دانم. لبخند زد. نمی خواستم آن لحظه بفهمم منظورش از آن چهارده و از آن سه نقطه و از آن لبخند چیست. بعدها یقین پیدا کردم آمده از همه مان دل بکند. چون نرفت مثل هربار بند پوتین هاش را توی ماشین بندد. نشست دم در. با آرامش تمام بندهای پوتینش را بست. بعد بلند شد رفت مهدی را بغل گرفت که با هم برویم به خانم عبادیان سفارش کند ما پیش آنها زندگی کنیم تا بنایی تمام شود. توی راه می خندید به مهدی می گفت: بابا تو روزبه روز داری تپل میل تر می شوی. فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواهد بزرگت کند؟ اصلاً نمی گفت من یا ما. فقط می گفت مادرت. می گفت: اینقدر نخور بابا. خیکی می شوی اذیتش می کنی. باشد؟... می خواست حسابش را صاف کند با تشکریایی که می کرد یا عذریایی که می خواست. به من فقط گفت، مثل همیشه، حلالم کن ژبلا. خندید و رفت. در را باز کردم. سرما آمد زد توی صورتم. ماشین راه افتاد. چشم هام پراز اشک شدند. به خودم دلداری دادم که برمی گردد. مثل همیشه برمی گردد. آن قدر نماز می خوانم، آن قدر دعا می کنم که برگردد. مگر چراغ دارد برنگردد؟

ابراهیم شهید

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

زندگی برین شکل

کتابخانه ابراهیم

یادداشت ادراک

البته بچه ها می آمدند عیادت. منتها تنهایی ام پر نمی شد. آن روزها انتظار هر کسی را داشتم جز ابراهیم. دوبار تنها آمد. هیچ وقت نیامد تو. می ایستاد دم در گزارش می داد، چند نفر کشته شدند، چند نفر اسیر گرفتیم، چه جاهایی آزاد شده، از همین حرف ها. بعد می رفت.

ته دم می خندیدم. بعدها بهش گفتم:

“مگر من فرمانده ات بودم که سریع می آمدی بهم گزارش می دادی؟؟  
می خندیدیم.

یکی را فرستاد بیاید ازم بپرسد این انگشتی که دستم است، قضیه اش چی هست. خیلی بهم برخورد که یک پسر جوان رو فرستاده تا ازم بپرسه، چرا انگشت عقیق دستم ست. برخورد تندی کردم.

آن روز ها من از ابراهیم داغ تر بودم، ترجیح می دادم آن جا توی آن منطقه خطرناک باشم و شهید شوم، تا این که در دنیا بمانم و ازدواج کنم. هر کس پا پیش می گذاشت جواب همیشگی را می شنید: ” نه.“

از این حرفها خسته شده بودم، صبح یکی از روز های ماه رمضان، مهر همان سال، بعد از نماز، بدون اینکه به کسی بگویم، ساکم را برداشتم رفتم ایستگاه مینی بوس های کرمانشاه، حرکت کردم به سمت اصفهان.

می خواستم خیلی چیزها را فراموش کنم.

دیگه خیالم راحت بود که تا آخر عمر او (ابراهیم) را نمی بینم...

سال شصت بود، که یکی از دوستانم در اصفهان گفت: “می خواهد برود پاوه”.

گفت: “چطور می توانم بروم؟”

گفتم: “برادری هست، به اسم همت، که الان هم فکر کنم آن جاست.

با او تماس بگیري از همه نظر مشکلات را حل می کند. هم از نظر خانه و هم از نظر کار”. تاکید کردم که اگر رفتی آنجا از من هیچ حرفی نزنیا.. نزد هم.

خود ابراهیم فقط زرنگی به خرج داده بود گفته بود: ” شما را خواهر بدیهیان معرفی کرده؟”

او هم گفته بود: ” بله. شما از کجا فهمیدید؟”



ابراهیم زنگ زد خانه مان.

گفت: «شنیدم قرار است بیاید پاوه؟»

دیدم نیامدید، دیر کردید، گفتم شاید خدای ناکرده..»

گفتم: «نه، کی گفته؟»

اصلاً همچنین قراری نبوده...

«گفت: دوستتان زنگ زد گفت.»

گفتم: «نه، اولاً قرار نیست بیام، بعد هم این که اگر بیام اصلاً آن جا نمیام.»

توی یکی از جلسه های امور تربیتی یکی از دوستانم از نیمرخم مرا شناخت. آمد و

گفت: «پس چرا نرفتی پاوه؟؟»

اگر من بیام تو هم می آیی؟؟»

گفتم: «خانوادت اجازه می دهند؟»

گفت: «به امتحانش می ارزد.»

به مادرش گفته بود، می خواهد برود کردستان و مادرش فکر کرده بود، می خواهد

برود شهر کرد و گفته بود: «باشد»...

بخصوص وقتی شنیده بود من هم همراهش می روم، گفته بود:

بهتر خیالم این طوری راحت است. هر منطقه یی استخاره کردم بد آمد، جز کردستان.

به دوست همراهم گفتم: «هر جا به جز پاوه.»

می دانستم ابراهیم فرمانده سپاه پاوه شده.

به او گفتم: «می رویم سقز.»

گفت: «یعنی اینقدر برات مهمه؟»

گفتم: «بله. خیلی.»

گفتم: «وقتی رسیدیم آموزش و پرورش کرمانشاه و ازت پرسیدند کجا می خواهید

اعزام شوید، فقط بگو سقز. یادت نره؟؟»

گفت: «نه.» رسیدم کرمانشاه، باران زیادی می آمد، رفتیم آموزش و پرورش.

پرسیدند: «خب خواهرها دوست دارند کجا اعزام شوند؟» دوستم گفت: «پاوه.»

زبانم بند آمده بود، نه به دستم و نه به آن که داشت حکم مان را می نوشت

نتوانستم چیزی بگویم.

حکم را دست مان داد، گفت: مواظب خودتان باشید. به دوستم گفتم:

”مگر من دو ساعت به تو توضیح ندادم نگو پاوه؟

مگر من زندگی خصوصی ام را برای تو تعریف نکردم که بفهمی برای چی می گویم سقز؟ چی شد که گفتی پاوه؟”

گریه می کرد، قسم می خورد، (باور می کنید؟) قسم می خورد که خودش هم متوجه نشده چرا گفته پاوه.

تمام راه راه در آن هوای بارانی و غروبی که رنگ می باخت و شبی که می غرید، فقط گریه می کردم و نمی دانستم چرا.

ساعت ده شب رسیدیم پاوه. ابراهیم نبود. گفتند: ”رفته مکه”.

سفارش کرده بود، اگر آمدیم فلان اتاق را برای ما گذاشته کنار.

اتاق ما را داده بودند به کسانی دیگر، جا نداشتند. مجبور شدند اتاق اداری خود ابراهیم را بدهند به ما.

چند روز اتاق دست ما بود، و ما توی یکی از مدارس مشغول کار شدیم. من شده بودم دبیر پرورشی.

خبر آمد که ابراهیم از مکه برگشته و حالا دیگر بهش می گویند: ”حاج همت”.

برام مهم نبود، خبرهایی که از عملیات بهم می رسید مهم بود.

و این که برم به مدیر مدرسه پیشنهاد کنم به مناسبت روزی که در پیش داشتیم (مناسبتش یادم نیست) از مسئولی دعوت کنیم برای بچه‌ها صحبت کند.

قبول کرد، گفت: خیلی هم خوب است. اتفاقاً من یکی رو می شناسم که خیلی هم خوب حرف می زند.

گفتم: ”کی؟”

گفت: ”فرمانده سپاه پاوه، برادر همت”.

گفتم: ”نه، نه، او نه. او سرش خیلی شلوغ ست، من خودم خبر دارم، فرماندار پاوه فکر کنم بهتر باشد. آره او حتماً بهتر ست”.

گفت: ”چه فرقی می کند؟”

گفتم: ”فرق، خب چرا، حتماً دارد”.

باید برویم سراغ کسی که “نه نشنویم. من خودم آنجا بودم و دیدم، سرش خیلی کار ریخته. همان فرماندار که گفتم..... گفت: ” باشه، هر چی شما بگید”. نفس راحتی کشیدم.

برنامه را تنظیم کردیم، با فرماندار هم هماهنگ شد. یک ساعت قبل از شروع برنامه تلفن زدند گفتند: ” فرماندار حالشان به شدت بد شده و نمی تواند تشریف بیاورند خدمت شما. معذرت خواستند و گفتند دفعه بعد. ” مدیر مان هم زنگ زد به ابراهیم، بدون اینکه با من مشورت کند. او هم قبول کرده بود بیاید.

منی خواستم بفهمد من باز آمده ام پاره. رفتم توی کتابخانه مدرسه نشستم، که در زیر زمین بود. منی خواستم بینمش تا باز حرفی پیش بیاید.

مدیر مدرسه چند بار فرستاد دنبالم که ” الان مهمان مان می آید. شما توی دفتر باشید تا اگر آمدند بروید پیشواز شان”. سرایدار مدرسه هم هی می آمد، می گفت: “برادر همت می خواهد بیاید.”

نگو فارسی را درست منی توانسته بگوید و باید می گفت: “برادر همت آمده اند.”

آن قدر رفت و آمد تا اینکه عصبانی شدم، آمدم بالا تا رک و راست بگویم کار دارم منی توانم بیایم، یا اصلا منی آیم... که دیدم ابراهیم نشسته توی دفتر، با سری از ته تراشیده، لاغر و آفتاب سوخته، و لبخندی که دیگر پنهانش منی کرد. بلند شد و سلام کرد، گفت: “خوش آمدم به خانه خودم پاره.”... فرداش باز آمد خواستگاری، با واسطه ی خانم یکی از دوستانش. مثل اینکه داشت برایش گران هم تمام می شد. چون واسطه اتهام حجت کرد که من باید یک چیز را از شما پنهان نکنم. گفتم: “چی را؟”

گفت: ”اینکه خیلی ها سر شهید شدن حاجی قسم ”خوردند او کسی نیست که ماندنی باشد“

گفتم: ” مگر من هستم؟“

گفت: ”حالا با این حساب باز هم نمی خواهید با هم حرف بزنید؟“

بر سر دوراهی بودم، که چه بگویم به ابراهیم. نمی دانست خواب دیدم ابراهیم رفته روی قله ی بلندی ایستاده دارد برای من خانه ای سفید می سازد.

نمی دانست خواب دیده ام رفته ام توی ساختمانی سه طبقه، رفته ام طبقه سوم، دیدم ابراهیم توی اتاق نشسته.

دور تا دور هم خانه هایی چادر مشکی با روبنده نشسته اند.

گفتم: ”برادر همت! شما اینجا چکار می کنی؟

برگشت گفت: ”برادر همت اسم آن دنیای ” من است.

اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید است.

این را آن روزها به هیچ کس نگفتم.

حتی به خود ابراهیم. بعدها، بعد از شهید شدنش، رفتم پیش اقایی تا خوابم را تعبیر

کند. چیزی نمی گفت، گفتم: ”ابراهیم شهید شده. خیالتان راحت باشد. شما تعبیر

تان را بکنید.“گفت: عبدالحسین شاه زید، یعنی ایشان مثل امام حسین علیه السلام

به شهادت می رسند.

مقام شان هم مثل زید است، فرمانده لشکر حضرت رسول... ”همین طور هم بود.

ابراهیم بی سر بود و آن روزها، در مجموع، فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول بود.

الله



نمی دانست خواب دیده ام. ابراهیم رفته روی قله ی بلندی ایستاده و داره برای من خانه یی سفید می سازد. نمی دانست خواب دیده ام... رفتم توی ساختمانی سه طبقه، رفتم طبقه ی سوم، دیدم ابراهیم توی اتاق نشسته. دورتادور هم خانم هایی چادر مشکی با روبنده نشسته اند. گفتم: برادر همت! شما اینجا چی کار می کنی؟! ... برگشت گفتم: برادر همت اسم آن دنیای من بود. اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زیدست. این را آن روزها به هیچ کس نگفتم. حتی به خود ابراهیم. بعدها، بعد از شهید شدنش، رفتم پیش آقایی تا خوابم را تعبیر کند. چیزی نمی گفت. یا شانه خالی می کرد. گفتم: ابراهیم شهید شده. خیالتان راحت باشد. شما تعبیرتان را بکنید. نه خودم رامعرفی کردم، نه او را، نه موقعیت هردومان را. گفت: عبدالحسین شاه زید یعنی ایشان مثل امام حسین(ع) به شهادت می رسند. مقام شان هم مثل زیدست، فرمانده لشکر حضرت رسول(ص). همین طور هم بود. ابراهیم بی سر بود و آن روزها، در مجنون، فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص)...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

همه  
ابراهیم  
شهید

زندگ پرست شهدا

بایست که در آن



همین خواب بود که نگران ترم می کرد. برگشتم رفتم اصفهان، رفتم پیش حاج آقا صدیقین برای استخاره.

آیه سیزده از سوره کهف آمد با این معنی که : “آنها به خدای خود ایمان آوردند و ما به لطف خاص خود مقام ایمان و هدایت شان را بیفزودیم.  
حاج آقا پایین استخاره نوشته بود که:

بسیار خوب ست، شما مصیبت زیاد می کشید برای این کاری که می خواهید انجام دهید، ولی در نهایت به فوزی عظیم دست پیدا می کنید. ” بعدها که ابراهیم می گذاشت می رفت دیر می آمد، بهش می گفتم:

بین استخاره ام چه خوب تعبیر شد، تو نیستی و ما می باید فراق تو را تحمل کنیم، سختی بکشیم، دلنگ بشویم. اخرش ولی انگار باید....

می خندیدم، یک جور خاصی نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. او آن دوری همیشگی را دیده بود و من دل به این دوری های چند روزه و چند ماهه داشتم و فکر می کردم بالاخره کنار هم زندگی می کنیم.

مانده بودم چکار کنم، خسته هم شده بودم. احساس کردم دیگر طاقت ندارم.

نیت چهل روز روزه و دعای توسل کردم.

با خود گفتم:

“بعد از چهل شب، هر کس که آمد خواستگاری، جواب نه نمی شنود”.

درست شب سی و نهم یا چهلم بود که باز ابراهیم آمد خواستگاری.

جواب استخاره را هم می دانست. آمده بود بشنود آره. شنید.

ولی این تازه اول راه بود.

تازه اول راه بود گفتم:

حالا تعارف را می گذاریم کنار می رویم سر اصل مطلب.

مطلب این بود که خیلی از خانواده ها راضی نمی شدند دخترهاشان را بدهند به

سپاهی یا رزمنده، حتی آنهایی که خیلی ادعا داشتند. و بخصوص خانواده ی من.

گفتم «خانواده ی من تیپ خاص خودشان را دارند.

به این سادگی ها با این چیزها کنار نمی آیند. اول این که باید راضی شان کنید به این ازدواج. بعد هم این که باید بدانند من اصلا مهریه نمی خواهم.»

گفت «من وقت این جور کارها را ندارم.» عصبانی شدم گفتم:

شما که وقت نداری با پدر و مادر من حرف بزنی یا راضی شان کنی بیخود کرده ایی آمده ای ازدواج کنی، همین جا قضیه را تمامش می کنیم.

مرا به خیر و شما را به سلامت...

بلند شدم سریع بروم از اتاق بیرون، که برگشت گفتم «من گفتم وقت ندارم، نگفتم که توکل هم ندارم. شما نگذاشتید من حرفم تمام شود.»

ازم خواهش کرد بگیرم بنشینم. نشستم.

گفت «خطبه ی عقد من و شما خیلی وقت است که جاری شده.» نفهمیدم.

گذاشتم باز به حساب بی احترامی... گفت: «توی سفر حجم، در تمام لحظه هایی که دور خانه ی خدا طواف می کردم، فقط شما را کنار خودم می دیدم. آنجا خودم را لعنت می کردم.

به خودم می گفتم این نفس پلید من ست، نفس اماره ی من ست، که نمی گذارد من به عبادتم برسم. ولی بعد که برگشتم پاره دید متان به خودم گفتم این قسمتم بوده که... نگاهم کرد... گفتم: من سر حرف خودم، در هر حال، هستم.

راضی کردن خانوادهام با شما، حرف آخر.» یک ماه بعد آمد رفت خانه مان. بعد از عملیاتی سخت، که عده یی از بچه های اصفهان در آن شهید شده بودند. با آمبولانس آمد، خسته و خاکی و خونین، به خواستگاری کسی که خانه هم نبود. رفته بود پاره.

به ابراهیم گفته بودند:

این دختر خواستگار زیاد داشته.

اصلا پا توی اتاق نگذاشته که بخواد حرف بزند. جواب که، چه عرض کنیم والده.

گفته بوده شاید این بار با دفعه های قبل فرق داشته باشد.

گفته بودند «نیستش که الآن.» گفته بوده بزرگترهاش که هستند.

رضایت شما هم برای من شرط ست.

گفته بودند ولی اصل ماجرا اوست نه ما که بیاییم مثلا چیزی بگوییم.

گفته بوده خدای او هم بزرگ ست. همین طوری که خدای من.

مادرم می گفت: نمی دانم چرا نرم شدیم، یا بدقلقی نکردیم، یا جواب رد ندادیم، من اصلا آماده شده بودم بگویم شرط اول مان این ست که داماد سپاهی نباشد، واقعا نمی دانم چرا این طور شد. شاید قسمت بوده.

فکر کنم یک روز قبل از عقد بود که ابراهیم بهم گفت:

اگر اسیر شدم یا مجروح باز هم حاضرید کنار من زندگی کنید؟

گفتم: من این روزها فقط فهمیده ام که آرام سپاه را باید خونین ببینم.

نگاهم کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت شما نشسته ام. می بینید؟

من هم بلدم توکل کنم. اما اصلا مراسم نداشتیم، من بودم و ابراهیم و خانواده هامان، یک حلقه خریدیم، کوچک ترینش را، به هزار تومان. ابراهیم حلقه نخواست. از طلا و پلاتین و این چیزها خوشش نمی آمد.

نه که خوشش نیاید. به شرع احترام می گذاشت. گفت: اگر مصلحت بدانید من فقط یک انگشتر عقیق بر میدارم. به صد و پنجاه تومان.

پدرم بعد خرید گفت: «تو آبروی ما را بردی» گفتم: چرا؟ چی شده مگر؟

گفت: کی شنیده تا حالا برای داماد فقط یک انگشتر عقیق بخرند؟» گفت: می خندند به آدم. ابراهیم زنگ زد خانه. مادرم عذر خواست، گوشی را داد به پدرم.

پدرم گفت: شما بروید یک حلقه ی آبرودار بخرید بیاورید بعد بیایید با هم صحبت می کنیم. ابراهیم گفت: این از سر من هم زیاد است، آقای بدیهیان. شما فقط دعا کنید من بتوانم توی زندگی مشترکم حق همین انگشتر را هم درست ادا کنم.

بقیه اش دیگر کرم شماسست و مصلحت خدا. خودش کریم ست.» به همین انگشتر هم خیلی مقید بود ابراهیم که حتما باید دستش باشد.

طوری که وقتی شکست، فکر کنم توی عملیات خرمشهر، رفت با همان عقیق و با همان مدل یکی دیگر خرید، دستش کرد آورد نشانم داد.

خندیدم گفتم: «حالا چه اصراری ست که این همه قید و بند داشته باشی؟»

گفت: «این حلقه سایه ی یک مرد یا یک زن است توی زندگی مشترک هردوشان، من دوست دارم سایه ی تو همیشه دنبال من باشد. این حلقه همیشه در اوج تنهایی ها همین را یاد من می آورد.

قرار خرید و عقد گذاشته شد. در روز خرید، یک حلقه طلا برام خرید و خودش هم یک انگشتر عقیق انتخاب کرد؛ به قیمت صد و پنجاه تومان آن شب وقتی پدرم قیمت انگشتر، ابراهیم را فهمید، ناراحت و عصبانی شد و گفت: این دختر آبرو برای ما نگذاشته است... به همین خاطر، وقتی که ابراهیم به خانه ما زنگ زد، پدرم به مادرم گفت که از ایشان بخواهید یک حلقه ی بهتر بخرند. ولی او در جواب گفت: حاج آقا! من لیاقت این حرف ها را ندارم. شما دعا کنید که بتوانم حق همین را هم ادا کنم. دو روز بعد، ۱۷ ربیع الاول بود و به خاطر میمنت و مبارکی آن، قرار شد مراسم عقد در همین روز انجام بگیرد. آن روز، «یک لباس ساده تنم بود و یک جفت کفش ملی به پایم. به ابراهیم هم زنگ زدم و گفتم: وقتی می آیی برای عقد، لباس سپاه تن کن.» گفت: «مگر قرار است چه چیزی بپوشم که چنین توصیه ای می کنی؟!» وقتی آمد، دیدم لباسی که به تنش کرده، کمی گشاده است و اندازه اش نیست. بعدها متوجه شدم که چون خودش لباس نو سپاه نداشته، لباس برادرش را پوشیده است. به اتفاق خانواده، به منزل یکی از روحانیون شهر رفتیم و خطبه عقدا خوانده شد. روز بعد دوباره عازم منطقه بود. قبل از حرکت بر سر مزار شهدا رفتیم. بعد از زیارت قبور شهدا گوشه ای نشست و گریه کرد. البته نمی دانست جایی که همت نشسته، بعدها محل دفنش او خواهد شد. بعد از زیارت قبور شهدا، هر دو با هم عازم منطقه شدیم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

همت  
ابراهیم  
شهید

زندگی به سبک شهدا

کتابخانه ایستادگی

پایگاه استادگان

و من گاهی محتاج میشوم که یادم بیاورد. میفهمی محتاج شدن یعنی چه؟  
بعدها که از روز خرید حرف می زدیم می گفت:

«هر بار که شما می گفتی این را نمی خواهیم آن را نمی خواهیم، یا مراعات جیب مرا می کردی اگر چیزی می خواستی، خدا را شکر می کردم و با خودم می گفتم این همان کسی است که سالها دنبالش می گشتم و پیداش نمی کردم.

آن روزها مد بود ماها سارافون پوشیم. حالا مانتو مد است. سارافون سرمه بی ام را پوشیدم، با یک جفت کفش ملی، و یک روسری مشکی به جای مقنعه های الآن.

زن برادرش آمد روسری کرمش را داد به من گفت:

این را سرت کن که شگون داشته باشد!

ابراهیم رفته بود مادرش را از شهرضا بیاورد. زنگ زد خانه مان احوالم را بپرسد و این که کم و کسری دارم یا نه.... گفتم «نه.» گفتم «فقط یادتان باشد شما هم باید با لباس سپاه بیایید توی مراسم عقد».

خندید گفت «مگر قرار بود با لباس دیگری بیایم؟» آمد، ولی لباس معلوم بود برایش بزرگ است. گفتم «مال کیه؟» گفت: لباس های خودم خیلی کهنه بود.

راست می گفت. هنوز هم دارم شان. کهنگی شان را به یادگار نگه داشته ام.

گفت: از برادرم گرفته ام. قرض فقط. شلوارش را گتر کرده بود، با پوتین واکس زده، حاضر و آماده. انگار همین الآن بخواهد بلند شود برود جبهه؟

عقد ما روز بیست و دوم دی ماه سال شصت بود، یا به عبارتی هفدهم ربیع الاول، روز تولد پیغمبر. برای عقد رفتیم خانه ی آقای روحانی، که بعد امام جمعه ی اصفهان شدند. من قبلش اصرار داشتم، اگر می شود برویم خدمت امام.

تنها خواهش من از ابراهیم همین بود. گفت:

هر کاری هر چیزی بخواهید دریغ نمی کنم از تان.

فقط خواهش من این است که نخواهید لحظه یی عمر مردی را صرف عقد خودم بکنم که کارهای مهمتری دارد...

من نمی توانم سر پل صراط جواب این قصورم را بدهم.



گفت: مادر جان! شما غصه مرا  
نخور... خانه من عقب ماشینم  
است. پرسیدم: یعنی چه خانهات  
عقب ماشینت است?... گفت:  
جدی می‌گویم؛ اگر باور نمی‌کنی بیا  
ببین!... همراهش رفتم. در عقب  
ماشین را باز کرد. وسایل مختصری  
را توی صندوق عقب ماشین چیده  
بود: سه تا کاسه، سه تا بشقاب،  
سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی  
کوچک، دو قوطی شیرخشک برای  
بچه و یک سری خرده ریز دیگر.  
گفت: "این هم خانه من... می‌بینی  
که خیلی هم راحت است..." گفتم:  
آخه این طوری که نمی‌شود...  
گفت: دنیا را گذاشته‌ام برای  
دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه  
دارها!...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت  
فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)،  
راوی مادر شهید

همت  
ابراهیم  
شهادت

زندگی به سبک شهدا

یا ایها الذکر



هیچ کس نمی دانست یا نمی توانست حدس هم بزند که ابراهیم سالها بعد، توی جزیره ی مجنون، سرش را ترکش بزرگی کنار همین آب فرات قطع میکند و بدنش سه روز بی نام و نشان باقی میماند، تا این که... بگذریم.

صبح، بعد از نماز، به من گفتم: «دوست داری امروز کجا برویم؟»  
گفتم: بدون این که شک کنم، یا حتی فکر زیاد گلزار شهدا...  
همیشه بعد از آن روز می گذاشت من تصمیم بگیرم، چون گفتم: خدا را شکر...  
گفتم: «چرا؟»

گفت: «می ترسیدم غیر از این بگویی.» صبح خیلی زود راه افتادیم رفتیم گلزار شهدا، همان جایی که الآن خودش دفن است، کنار خاک یکی از دوستانش، رضا قانع گریه امانش نمی داد  
برام از تک تک آن بچه ها گفت.

و این که چی سرشان آمد و چطور و کجا و با چی شهید شدند.  
بعد راه افتادیم رفتیم قم. زیارتان نیم ساعت طول کشید. اه افتادیم رفتیم طرف کردستان. همان پاره خودمان.  
شب بود.

باران می آمد، ابراهیم در تمام مسیر کرمانشاه تا پاوه، هر جا که سنگری می دید و نیروهای بومی، پیاده می شد می رفت پیش شان، باهاشون حرف می زد، به حرف شان گوش می داد.

آنها هم که انگار پدرشان را دیده باشند، از نبودن چند روزه او می گفتند و از سنگرهاشان که آب رفته بود و اذیتی که شده بودند و گلایه ها.  
وقتی آمد نشست توی ماشین دیدم آرام و قرار ندارد، حتی گفتم:  
تندتر برویم بهتر است.

تا پایمان رسید پاوه، مرا گذاشت توی همان ساختمان و اتاقی که با دوستانم در آن زندگی کرده بودم و خودش سریع رفت سپاه، برای پیگیری سختی هایی که بچه ها داشتند در آن سنگرها می کشیدند.

فردا ظهر آمد گفتم: امروز سمینار فرمانده های سپاه است...  
باید سریع بروم تهران. اجازه می دهی؟



الله



ابراهیم همت ، که با چشم بسته راهنمای می کرد و ما دخترها از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که از من شنید :نوازش طریق همین چشم هات شهید می شوی.گفت : چرا؟ گفتم : چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال. ابراهیم چشم های زیبایی داشت. خودش هم می دانست. شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی گذاشت آرام بماند. یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و خوابیدن. می گفتم : من یقین دارم این چشم ها تحفه یی است که به درگاه خدا خواهی داد. همین هم شد. خیلی از همین دخترها، می آمدند از من می پرسیدند : این برادر همت چکار میکنه که نمی خوره زمین؟ آخرش هم یادم رفت ازش بپرسم... شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد. به نظر خودم این خیلی با ارزش ست که آدم حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشانش می داد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید همت

همت  
ابراهیم  
شهید



زندگ بر پیش نهاد

یا شهیدان ادراک

ابراهیم رفت. ده روز بعد آمد. ما آنجا، توی کردستان، اصلاً زندگی مشترک نداشتیم. فرصت نشد داشته باشیم. حتی در آن دو سال و دو ماهی که با هم زندگی کردیم. و من روز به روز تعجبم بیشتر می شد. چون ابراهیم را آدم خشن می دانستم و حتی ازش بدم می آمد.

اما در همان مدت کوتاه و بدون اینکه پیش هم باشیم بهم ثابت شد که ابراهیم چقدر با آن برادر همتی که می شناختم و ازش می ترسیدم، فرق دارد. یعنی حتی با تمام آدم هایی که می شناختم فرق دارد...

ابراهیم که با چشم بسته راهنمای می کرد و ما دخترها از تقوای چشمش حرف می زدیم، کارش به جایی کشید که...

از من شنید: "توازطریق همین چشم هات شهید می شوی".  
گفت: "چرا؟"

گفتم: "چون خدا به این چشم ها هم کمال داده و هم جمال".

ابراهیم چشم های زیبایی داشت. خودش هم می دانست.

شاید به خاطر همین بود هیچ وقت نمی گذاشت آرام بماند.

یا سرخ از اشک دعا و توبه بود یا سرخ از روزها جنگیدن و خوابیدن.

می گفتم: "من یقین دارم این چشم ها تحفه یی است که به درگاه خدا خواهی داد."... همین هم شد.

خیلی از همین دخترها، می آمدند از من می پرسیدند:

"این برادر همت چکار میکنه که نمی خوره زمین؟" آخرش هم یادم رفت ازش بپرسم. شاید یکی از سوال هایی که آن دنیا ازش بپرسم همین باشد.

به نظر خودم این خیلی با ارزش ست که آدم حق عضوی از بدنش را این طوری ادا کند، به چهره های مختلف ابراهیم و بخصوص به محبت هایی که فقط شاید به من نشانش می داد.

یادم است یک بار رفته بود ارتفاعات شمشیر برای پاکسازی منطقه.

من باز دبیر شده بودم و برای سمینار دبیرهای پرورشی رفته بودم کرمانشاه.

وقتی ابراهیم آمده بود شهر دید من نیستم آدرس گرفت آمد آن جایی که بودم.



تا چشمم بهش افتاد گریه کردم، خیلی گریه کردم. گفت : چی شده؟

چرا این قدر گریه می کنی؟

می خواستم بگویم، ولی نمی توانستم حتی یک کلمه حرف بزنم، تا این که سبک شدم، و آرام گفتم:

همه اش خواب تو را می دیدم این چند شب.

خواب می دیدم توی یک بیابان تاریک کلبه یی هست که من این ورش هستم و تو آن طرفش.

هی می خواهم صدات کنم، هی می گویم یا حسین، یا حسین، ولی صدام در نمی آید.

همه اش توی خواب و بیداری فکر می کردم از این عملیات زنده بر نمی گردی.

همان شب از مسئولین سمینار و آن ساختمانی که توش مستقر بودیم اجازه گرفت و مرا برد خانه عموش.

گفت :”آدم بهت بگم که اگر خدا توفیق بده می خواهم بروم جنوب برای

عملیات.” گفتم : “خب؟”

خندید، بیشتر خندید، گفت:

”قول می دهی این حرفی را که می زنم ناراحت نشوی؟”

گفتم : “قول.”

نگاهم کرد، در سکوت، و گفت:

“حلام کن”

گفتم :”به شرطی که من هم بیایم.”

گفت : “کجا؟”

گفتم : “جنوب، هر جا که تو باشی.” گفت :

“نمی شود، سخت ست، خیلی سخت است.

“خبر داشت که عملیات بزرگ و سختی در پیش است.

فتح المبین، و دزفول هم نا امن است. گفتم : “من باید حتماً بیام.”

دلیل های خاصی داشتم.

گفت : “نه، من اصلاً راضی نیستم بام بیایی”

زمستان بود که رفت. مریض شدم افتادم.  
سه روز روزه گرفتم. نماز جعفر طیار خواندم. دعا کردم.  
و استغاثه های فراوان. یکی از برادرها را فرستاد دنبالم برم دارد ببرم دزفول.  
تا رسیدیم دیدم کنار خیابان ایستاده، همان جایی که با دوست هاش قرار گذاشته  
بود. تسبیح به دست بود. مرا که دید دوید. دوست هایش بزرگواری کردند از ماشین  
پیاده شدند.

من نشدم. ابراهیم آمد کنار ماشین، نگاهم کرد  
گفت: "اولین بار است که فهمیدم چشم انتظاری چقدر سخت و چقدر تلخ است.  
گفتم: "حالا فهمیدی من چی می کشم؟"  
گفت؟ "آره..."

شاید یکی از دلیل هایی که باعث شد ابراهیم راحت بگذاره بره جنگ، همین بود، که  
خیالش از من راحت بود.  
هر بار که زندگی بهم فشار می آورد، ابراهیم را که می دیدم، فقط گریه می کردم.  
نه گله یی، نه شکایتی. گاهی نیم ساعت، تا برگردد بهم بگوید:  
"چی شده، ژیلای؟"

و من بگویم:

"هیچی، فقط دم تنگ شده."

یا بگوید:

"ناراحتی من میرم جبهه؟"

تا من بگویم:

"نه، به گریه هام نگاه نکن. ناراحت هم نشو.

اگر دلتنگی می کنم فقط به خاطر این است که رزمنده یی.

غیر از این اگر بود، اصلاً دم برات تنگ نمی شد."

بارها بهش گفتم:

"همین رفتن های توست که باعث می شود، من اینقدر بی قراری کنم."

می گذاشتم از درونم چیزی بفهمد.

و بیشتر از همه و همیشه نمی گذاشتم بفهمد در دزفول چه به سرم آمد. به آن دو سه هفته بی که در دزفول ماندم، اصلاً دوست ندارم فکر کنم. از آن روز ها بدم می آید. بعدها روزهای سخت تری را گذراندم. اما آن دو هفته..... چی بگم؟.....

آنجا شاید بدترین جای زندگی ما بود. چون جایی پیدا نکرده بودیم. وسیله هم هیچی نداشتیم.

رفتیم منزل یکی از دوستان ابراهیم که یادم نمی آید مسوول بسیج بود یا کمیته یا هر چی. زمان جنگ بود و هر کس هنر می کرد فقط می توانست زندگی خودش را جمع و جور کند من آنجا کاملاً احساس مزاحمت می کردم.

یک بار که ابراهیم آمد، گفتم:

“من اینجا اذیت می شم.”

گفت: “صبر کن ببینم می توانم این جا کاری بکنم یا نه.”

گفتم: “اگر نشد؟”

گفت: “برگرد برو اصفهان.

این جووری خیال من هم راحت تر ست، زیر این موشکباران.”

رفتن را نه، نمی توانستم.

باید پیش ابراهیم می ماندم. خودم خواسته بودم. دنبال راه حل می گشتم.

“یک روز رفتم طبقه بالای همان خانه، دیدم اتاقی روی پشت بام است که مرغدانی اش کرده اند و اگر تمیزش کنم بهترین جا برای زندگی ماست تا زمانی که ابراهیم فکری کند. رفتم آب ریختم کف آن مرغدانی و با چاقو تمام کثافت ها را تراشیدم.

ابراهیم هم که آمد دید چه کاری کردم، رفت یک ملافه سفید از توی ماشینش برداشت آورد، با پونز زد به دیوار، که یعنی مثلاً پرده اس.

هزار تومان پول تو جیبی داشت. رفتم باهاش دوتا بشقاب، دو تا قاشق، دو تا کاسه، یک سفره کوچک خریدم. یادم هست چراغ خوراکیزی نداشتیم. یعنی نتوانستیم، پول مان نرسید بخریم. آن مدت اصلاً غذا پختنی نخوردیم.”

این شروع زندگی ما بود

زندگی مشترک ما در جنوب آغاز شد... ابراهیم حمیدقازی رافرستاده بود نامرا به دزفول ببرد. تمام زندگی مان را در صندوق عقب ماشین جا دادیم. قاضی گفت، از حالا به بعد خانه بدوشی شروع می‌شود. یکی از دوستان حاجی دو تا اتاق خالی در طبقه دوم خانه‌اش، به ما دادتا در آن جا ساکن شویم. دو اتاق تودرتو بود. وقتی وارد شدم، فهمیدم که پیش از ورود ما مرغداریش بوده... بهتر از هیچی بود. دست به کار شدم... افتادم به جان در و دیوار و کف اتاقها. بعد از چند ساعت، همه‌جا تمیز و مرتب بود ولی بوی بد آن هنوز باقی بود. سری به بازار زدیم و مقداری وسایل از قبیل، کاسه، بشقاب، توری، استکان و یک شیشه گلاب خریدیم. گلاب مصرف در و دیوار شد تا بوی بد باقیمانده در فضای اتاق را از بین ببرد. دو تا پتوی سربازی فرش کف اتاق شد و دو ملحفه سفید هم پرده‌های آن. دیگر همه چیز مرتب بود. بالاخره بعد از گذشت حدود یکماه از ازدواجمان، سر وسامان گرفته بودیم. آن هم زیر بارانی از موشک و گلوله‌های توپ. هر لحظه در شهر انفجاری رخ می‌داد و شیشه‌ها می‌لرزید. یکروز حاجی یک چراغ خوراکی پزی و یک جعبه شیرینی خرید. چراغ را به خانه آورد و شیرینی را میان بچه‌های عرب بی‌خانه و آواره پخش کرد. فقط چند دانه آن را که لای کاغذ پیچیده بود، برای خودمان آورد، منزل... با شدت گرفتن موشک‌باران شهر، صاحبخانه نیز به نقطه امنی نقل مکان کرد... به این ترتیب، خانه در دست در اختیار مافرار داشت و ما زندگی ساده خود را به طبقه پایین منتقل کردیم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

همت  
ابراهیم  
شهادت

زندگی به سبک شهدا

بازار شهید ادراک

ناراحتی ریه پیدا کردم از بوی مرغی که آنجا داشت.  
مدام سرفه می کردم. آنقدر که حتی نمی توانستم استراحت کنم.  
گلاب هم می پاشیدم باز بوی تعفن نمی رفت. مرغ ها گوشه ی اتاق بیشتر از خودم  
از سرفه هام می ترسیدند.  
صاحب خونه هم، چون نزدیک عملیات بود، زن و بچه اش را از شهر خارج کرد.  
همه این کار را می کردند.  
خانه بزرگ بود و من ماندم و تنهایی. سنم هم کم بود، فکر کنم بیست و سه سال  
داشتم. شهر را بلد نبودم، آدمی هم نبودم از خانه بزنم بیرون.  
تمام شیشه ها شکسته بودند و زمستان بود.  
ابراهیم هم که دو سه روز طول می کشید بیاید. خیابان مان هم اسمش آفرینش بود  
و، معروف به مرکز موشک های صدام.  
داشتم ترسو می شدم و از این ترس خودم بدم می آمد. تاصدایی می شنیدم گوش  
تیز می کردم دنبالش می گشتم.  
شبی، حدود دو نصفه شب، در خانه را زدند.  
با ترس و لرز رفتم، گفتم: ” کیه؟ ”  
صدا گفت: ” منم. “ ابراهیم بود، انگار دنیا را بهم داده بودند. در را سریع باز کردم تا  
پشت در بینمش و خوشحال باشم که امشب تنها نیستم، و دیگر لزومی ندارد حتی  
تا صبح بیدار بمانم.  
ابراهیم پشت در نبود، رفته بود کنار دیوار، توی تاریکی ایستاده بود.  
گفتم: ” چرا آن جا؟ ”  
گفت: ” سلام ” .  
گفتم: ” سلام. نمی خواهی بیایی تو؟ ”  
گفت: ” خجالت می کشم ” .  
گفتم: ” از چی؟ ”  
آمد توی روشنایی کوچه. دیدم سر تا پایش گل است.  
خنده هم دارد از شرمندگی، که ببخشمش اگر این طور آمده، حالا که آمده.  
گفتم: ” بیا تو. “ حمام داشتیم، نمی شد گرمش کنیم.



ابراهیم هم نمی توانست یا نمی خواست در آن حال بنشیند.

گفت: ”می روم زیر آب سرد، مجبورم“.

گفتم: ”سینوزیت؟“

حاد هم بود.

گفت: ”زود بر می گردم“.

طول کشید. دلواپس شدم. فکر کردم شاید سرما نفسش را بند آورده.

رفتم در حمام را زدم. جواب نداد. باز در زدم، در را باز کردم، دیدم آب گل آلود راه

افتاده دارد می رود توی چاه.

گفت: ”می خواهی بیای این آب گل آلود را ببینی، مرا شرمنده کنی؟“

من مرد های زیادی را دیده بودم. شوهرهای دوستانم را، دیگران را، که در راحتی و

رفاه هم بودند، اما همیشه سر زن و بچه هاشان منت می گذاشتند.

ابراهیم با آن همه مرارتی که می کشید، باید از من طلبکار می بود، که من دارم برای

تو و بقیه این سختی ها را تحمل می کنم، ولی همیشه با شرمندگی می آمد خانه. به

خودش سختی می داد تا نبیند من یا پسر هاش سختی ببینیم.

بارها شد ما مریض می شدیم و ابراهیم بالای سر ما می نشست و گریه می کرد، که

چرا شما مریض شده اید؟

تقصیر من است، حتماً که هیچ وقت پیشتان نیستم، نمی توانید بروید دکتر.

می گفتم: ”اگر با این مریضی ها نمیریم تو بالاخره مارا می کشی با این گریه هات“.

گفت: ”چرا؟“ گفتم:

”یک جواری گریه می کنی که آدم خجالت می کشه زنده بمونه“.

بوی عملیات آمد و ابراهیم گفت: باید بروی اصفهان

ابراهیم گفت: ”باید برگردی بری اصفهان.“

دزفول الان امن نیست. این عملیات با عملیات های دیگر فرق می کند“.

اهمیتش را برایم گفتم. حتی محورها را برام شرح داد.

گفت: ”این عملیات دو حالت دارد.“

یا ما می توانیم محورهای از پیش تعیین شده را بگیریم یا نمی توانیم.

الله

## فرمانده لشگری که یک ریال هم نداشت!؟

برای برگشت به اصفهان یک قران پول هم نداشتیم. روم هم نمی شد به ابراهیم بگویم. فقط گفتم: یک کم پول خرد داری به من بدهی گفت: پول؟ صبرکن ببینم. دست کرد توی جیب هاش تاماش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد. روش نشد بگوید ندارد. گفتم: پولهای من درشت است. گفتم اگر خرد داشته باشی و... حالا اگر نیست باشد. می روم با همین ها که دارم. گفت: نه، صبرکن. فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه. نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول همراهش نیست. نگاهی به دوروبرش کرد... نگران، دنبال کسی می گشت. شرمنده هم بود. گفت: من با یکی از این بچه ها کار فوری دارم. همین جا باش الآن برمی گردم. از من جدا شد و رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند. آمد گفت: باید حتماً می دیدمش. داشت می رفت جبهه. ممکن بود دیگر نبینمش. ابراهیم توی دفترچه ی یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان بدهکارست، تا یادش باشد به او بدهد. دست کرد توی جیبش... هزار تومان بود. پانصد تومان را خودش برداشت بقیه اش را داد به من. و من راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا خود اصفهان گریه کردم...

همه ابراهیم شهید

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

زندگی پر از شهدا

یا حسین است ادراک

اگر بتوانیم، که شهر مشکلی ندارد. ولی اگر نتوانیم و این تپه ها بیفتد دست عراقیها می توانند خیلی راحت دزفول را با خاک یکی کنند. گفتیم: "من هم خب مثل بقیه. می مانم. هر کاری آنها کردند من هم میکنم." گفت: "نه، فقط این نیست. مردم بومی اینجا اگر مشکلی پیش بیاید بلند می شوند با خانواده شان می روند مناطق اطراف. تو با کی می خواهی بروی وقتی من نیستم؟

بعد هم این که تو به خاطر اسلام باید بلند شوی بروی اصفهان".

نگاهش کردم. یعنی نمی فهمم رفتن من چه ربطی به اسلام داره. گفت:

"اگر تو اینجا بمانی، من همه اش توی خط نگران توام، نمی فهمم باید چه کار کنم".

فرداش برگشتنی یک قران هم پول نداشتم راه بیفتم. روم نمی شد به ابراهیم بگویم.

فقط گفتم: "یک کم پول خرد داری به من بدی که اگر خواستم تاکسی سوار شوم

مصیبت نکشم؟" گفت: "پول، صبر کن ببینم".

دست کرد توی جیبش، تمامش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد.

روش نشد بگوید ندارم. گفتم: "پول های من درشت است..."

اگر خرد داشته باشی حالا اگر نیست با همین ها که دارم، می روم".

گفت: "نه، صبر کن".

فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه. نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول

همراهش نیست. نگاهی به دور و برش کرد، نگران چه، دنبال کسی می گشت.

شرمنده هم بود. گفت: "من با یکی از بچه ها کار فوری دارم. همین جا باش الان بر

می گردم". از من جدا شد، رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند.

آمد و گفت: "باید حتماً می دیدمش. داشت میرفت جبهه. ممکن بود دیگه نبینمش.

ابراهیم توی دفترچه یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان

بدهکار است، یادش باشد به او بدهد. دست کرد توی جیبش، اسکناس ها را در آورد.

گفتم: "من اسکناس درشت خودم دارم، باشد حالا، باشد بعد".

گفت: "نه، پیش تو باشد مطمئن تر ست".

راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا اصفهان گریه کردم.

فکر می کردم ممکن است دیگر هرگز نبینمش.

اما آمد. یک ماه بعد، بعد از عملیات.

شانزده اسفند از هم جدا شدیم و شانزده فروردین آمد خانه مادرم دیدنم.  
من و ابراهیم فقط سه عید نوروز را با هم بودیم. با هم که نه.  
بهتر است این طور بگویم، تحویل هیچ سالی را با هم نبودیم. عید سوم، قبل از  
حلول آخرین سال زندگی ابراهیم، بهش گفتم:  
”بگذار این عید را با هم باشیم”.

گفت: ”من از خدام است پیش تو باشم بینمت، ولی نمی شود، نمی توانم”.

گفتم: ”من هم خوب به همان خدا قسم دل دارم.  
طاقت ندارم ببینم این عید هم پیشم نیستی“ ... گفت: اگر بدانی چند نفر اینجا  
هستند که ماه هاست خانواده های شان را ندیده اند، اگر بدانی خیلی ها هستند  
مثل من و تو که دوست دارند پیش هم باشند و نمی توانند، هیچ وقت این حرف را  
نمی زدی...

گفتم: ”چند ساعت هم، فقط به اندازه سال تحویل، نمی توانی بیایی؟”  
گفت: ”بگو یک دقیقه”.

گفتم: ”پس باز هم باید“.....

گفت: ”وسوسه ام نکن، ژپلا، بگذار عذاب وجدان نداشته باشم. بگذار مثل همیشه  
عید را پیش بچه ها باشم.  
این طوری برای همه مان بهتر است، راحت است.“ گفتم: ”برای من نیست، یعنی  
واقعاً دیگر برای من نیست”.

گفت: ”می دانم، ولی ازت خواهش میکنم مثل همیشه باش. قرص و صبور و.....”  
گفتم: ”چشم به راهم”.

صبح روزی که مهدی می خواست متولد شود، ابراهیم زنگ زد خانه خواهرش. نگران  
بود، می گفت: ”من مطمئن باشم حالت خوبه؟ زنده ای؟ بچه هم زنده ست؟”  
گفتم: خیالت راحت. همه چیز مثل قبل است.  
همان روز عصر (بیست و دوم محرم) مهدی به دنیا آمد.  
تا خواستند به ابراهیم خبر بدهند سه روز طول کشید. روز چهارم، ساعت سه صبح،  
ابراهیم از منطقه برگشت.  
گفت: حالت خوبه؟ چیزی کم و کسری نداری؟



الله



یکبار هم نشد در را با صدای زندگی که او می زند باز کنم. همیشه پیش از او، قبل از اینکه دستش طرف زنگ برود، در را به روی خنده اش باز می کردم. خنده ای که هیچ وقت از من دریغش نمی کرد و با وجود آن نمی گذاشت بفهمم پشتش چه چیزی پنهان کرده. نمی گذاشت بفهمم در عملیات ها شکست خورده یا موفق بوده... آنقدر محبتم می کرد که فرصت نمی کردم این چیزها را ازش بپرسم. کمک حالم می شد. خیلی هم با سلیقه بود. تا از راه می رسید دیگر حق نداشتم بچه ها را عوض کنم، حق نداشتم شیرشان را عوض کنم، حق نداشتم لباس هاشان را عوض کنم، حق نداشتم هیچ کاری کنم... لباسها را می آمد با من می شست. بعد می برد روی در و دیوار اتاق پهن شان می کرد، خشک شان می کرد، جمع شان می کرد می برد می گذاشت شان سرجای اول شان. سفره را همیشه خودش پهن می کرد جمع می کرد. تا او بود نودونه درصد کارهای خانه فقط با او بود. به خورد و خوراکمان هم خیلی حساس بود. یکبار گوشت مان تمام شد. بچه ی دوم نوی راه بود و مهدی هم باید تقویت میشد و من روم نوی روی ابراهیم باز نشد که بگویم چی می خواهم. به جز شیر و داروی بچه ها چیزی ازش نمی خواستم. خودش هر بار می رفت سر یخچال، می دید چیزی کم و کسر داریم یا نه...

همه  
ابراهیم  
شکست

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

زندگی به سبک شهدا

با هر نفس آدرگن



گفتم: «الان؟» گفت: خب آره. اگر چیزی بخوای، بدو می رم می گیرم. یک شال مشکی انداخته بود دور گردنش. (الان مهدی روز های محرم می اندازد گردنش) و با آن نگرانی و چشم های همیشه مهربانش و موهایی که ریخته بود روی پیشانی از همیشه زیبا تر شده بود. من هیچ وقت مثل آن روز او را این قدر زیبا ندیده بودم.

گفت: «من، خیلی حرف ها با پسرم دارم. شاید بعد ها فرصت نشود با هم حرف بزنیم یا همدیگر را ببینیم. می خواهم همه حرفهام را همین الان بهش بزنم». سرش را گذاشت دم گوش مهدی، اذان را خواند، مثل آدم بزرگ ها شروع کرد با او حرف زدن. از اسمش پرسیدم که چرا گذاشته مهدی. که اگر گذاشته می خواسته او در رکاب امام زمانش باشد. و از همین چیزها. چند دقیقه یی با مهدی حرف زد. جالب این بود که مهدی هم صداش در نمی آمد، حتی وقتی اشک های ابراهیم چکید روی صورتش. بعد از شهادت ابراهیم فقط برای همین لحظه خیلی دلتنگ می شوم. زیباترین لحظه زندگی ام با ابراهیم همین لحظه بود. ابراهیم آن روز فقط پانزده ساعت با ما بود. دیگر عادت کرده بودم نبینمش یا کم ببینمش. هر بار که می آمد، یا خانه مادر خودش بود یا مادر من. فقط یک بار شد که پنج روز ماند.

آن هم رفت شهر رضا، کارش هم کار اداری بود. زندگی ما زندگی عادی نبود، هیچ وقت نشد ما بتوانیم سه وعده غذای یک روز را کنار هم باشیم. باز دیدم نمی توانم کنارش نباشم، گفتم: «می خواهم بیایم پیشت». گفت: من راضی نیستم بیایید، نگران تان می شوم. کوتاه نیامدم، ساکت شد. گفتم: «دیگر نمی خواهم، ولی، اما، اگر بشنوم. همین که گفتم». رفت. هنوز مهدی چهل روز نداشت که برگشت. برمان داشت بردمان جنوب، اندیمشک. گفت:

یک ساختمان دیدم می خواهم برم تان آن جا.  
اما مستقیم برد گذاشت مان خانه عموش، که مرد شریف و بزرگواری است.  
آن ها محبت ها به من کردند در نبود ابراهیم.  
یک وانت خالی آورد، گفت : می رویم، همان طور که تو خواستی.  
خوشحال بودم. وسایل مان را برداشتیم بردیم گذاشتیم پشت وانت، که نصف  
بیشترش هم خالی ماند، و رفتیم اندیمشک، به خانه های ویلایی بیمارستان شهید  
کلانتری. خانه ها خیلی تمیز و مرتب بودند.  
ابراهیم گفت : ببین ژیل! کلید این خانه یک ماه ست که دست من است، ولی  
ترجیح می دادم به جای منو تو و مهدی، بچه هایی بیابند اینجا که واجب ترند.  
ما می توانستیم مدتی توی خانه عموم سر کنیم.  
گفتم : ” منظور؟ ” گفت : ” تو باعث شدی کاری بکنم که دوستش نداشتم.”  
گفتم : ” یعنی؟ ”  
گفت : ” دیگر گذشت. شاید این طور بهتر باشد کی می داند؟“  
به قول یکی از دوستانش بهشت را هم می خواست با بقیه تقسیم کند.  
یادم ست من همیشه با کسانی که از فامیل و آشنا و حتی غریبه ها که فکر های  
مخالف داشتند جر و بحث می کردم، چه قبل از ازدواج و چه بعدش.  
اما ابراهیم می گفت:  
” باید بنشینیم با همه شان منطقی حرف بزنیم.  
ما در قبال تمام کسانی که راه کج می روند مسوولیم.  
حتی حق هم نداریم باهاشان برخورد تند بکنیم. از کجا معلوم که توی انحراف این  
ها تک تک ماها نقش نداشته باشیم؟“  
گفتم : ” تو کجایی اصلا که بخوای نقش داشته باشی؟! تو را که من هم نمی بینم؟“  
گفت : ” چه فرقی می کند؟ من نوعی.  
برخورد نادرستم، سهل انگاری ام. کوتاهی هام، همه این ها باعث می شود که .....  
هیچ وقت نمی گذاشتم حرفش تمام شود، که مثلا خودش را مقصر بداند.  
می گفتم : ” این هارا کسانی باید جواب بدهند که دارند کم می گذارند، نه توی  
نوعی که هیچی از هیچ کس کم نگذاشته ای“ .....

او حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت : جز شماها. فقط ماها نبودیم، این توقع را خیلی ها از او داشتند، که پیش شان باشد، پیش شان بماند.  
این را خیلی دیر فهمیدم، در روز های اندیمشک. خانه مان آن جا در بیابان های اندیمشک بود. جایی پرت و غریب. از تنهایی داشتم می پوسیدم.  
خانه مان آن جا در بیابان های اندیمشک بود.  
جایی پرت و غریب. از تنهایی داشتم می پوسیدم.  
یک بار که ابراهیم غروب آمد، اصرار کردم “امشب را خانه بمان.”  
گفت : ” خیلی کار دارم. باید بر گردم منطقه ”.  
از نگهبانی مجتمع آمدند گفتند:

” تلفن فوری شده با او کار دارند. بلند شد لباسش را پوشید رفت “. دفترچه یادداشتش را یادش رفت بردارد، که همیشه زیر بغلش می گرفت همه جا می بردش. بیکار بودم. و کنجکاو.

برش داشتم، بازش کردم. چندتا نامه توش بود از بسیجی هایی که توی لشکر و منطقه به دستش رسانده بودند.

یکی شان نوشته بود : “حاجی! من سر پل صراط جلوت را می گیرم.  
داری به من ظلم می کنی. الان سه ماه ست که توی سنگر نشسته ام، به عشق دیدن تو، آن وقت تو”.....

ابراهیم برگشت.

گفتم :” مگر کارت نداشتن، خب برو! برو ببین چی کارت دارند”!

گفت : ” رفتم، دیدی که ”.

گفتم :” برو حالا. شاید باز هم کارت داشته باشند ”.

گفت :” بچه های خودمان بودند اتفاقاً، بهشان گفتم امشب نمی آیم ”.

گفتم :” اصلاً نه، برو، شوخی کردم، کی گفته من امشب تنهام؟ بروی بهتر است. بچه ها منتظر تند “.

خندید و گفت:

“چی داری می گی؟ هیچ معلوم هست ”.

گفتم :” می گویم برو. همین الان ”.

گفت: ”بالاخره برم یا همانم؟“

چشمش به دفترچه اش افتاد، فهمید.

گفت: ”نامه ها را خواندی؟“

گفتم: ”اهوم“

ناراحت شد، گفت: اینها اسرار من و بچه ها است. دوست نداشتم بخوانی شان.

سکوتش خیلی طول کشید.

گفت: ”فکر نکن من آدم با لیاقتی ام که بچه ها این طور نوشته اند.

این ها همه اش عذاب خداست. این ها همه بزرگی خود بچه ها ست. من حتماً یک

گناهی کرده ام که باید با محبت های تک تک شان پس بدهم“ .

گریه اش گرفت و گفت:

“مگر من کی ام؟! که این ها برام نامه بنویسند؟

همیشه فکر می کرد برای بسیجی ها کم می گذارد حتی برای خدا.

منتهی دیگران این طور نمی گفتند. بخصوص خانواده های عباس ورامینی که با ما

زندگی می کردند و بعدها خودش شهید شد. خامش تعریف ها از ابراهیم می کرد

که من تا به حال از کسی نشنیده بودم.

به خودش که گفتم، ناراحت شد.

گفتم: ”ولی آخه یک نفر دو نفر نیستند که هرکی از راه می رسد می گوید“ .

گریه اش گرفت و گفت: ”تو نمی دانی، نیستی ببینی چطور یک پسر پانزده شانزده

ساله قبر می کند، می رود توش می نشیند، استغاثه می کند، توبه می کند، گریه می

کند. اگر اینها برای فرمانده شان نامه می نویسند، یا منتظرش هستند بیاید ببیند

شان، یا اسمش از دهان شان نمی افتد،

فقط به خاطر معرفت خودشان ست. من خیلی کوچک تراز این حرفهام .باور کن“ .

باور نمی کردم. چون خودم هم چیزها از ابراهیم دیده بودم و نمی خواستم به این

سادگی از دستش بدهم.

اما تنهایی مگر می گذاشت و عقرب ها.

اولین عقرب را من در رختخواب مهدی کشتم.

چند شب از ترس این که بچه را بزند اصلاً خواب نرفتم.

الله



بیشتر وقتها، نیمه شب به خانه می‌آمد و برای نماز صبح از منزل خارج می‌شد. زمان عملیات «مسلم بن عقیل»، دو ماه بود که او را ندیده بودم. می‌گفت: فرصت نمی‌کنم که به خانه سربرزم. قبل از عملیات، یک شب حاجی به خانه آمد. سراپا خاک آلود بود. چشمانش از شدت بی‌خوابی ورم کرده و قرمز شده بود. فصل سرما بود و او به خاطر سینوزیت شدیدی که داشت، احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی وارد خانه شد، دیدم می‌خواهد نماز بخواند. گفتم: لااقل یک دوش بگیر و غذایی بخور و بعد نمازت را بخوان. با حالت عجیبی گفت: من این همه خودم را به زحمت انداخته‌ام و با سرعت به خانه آمده‌ام که نماز اول وقت را از دست ندهم، حالا چه‌طور می‌توانم نماز نخوانده غذا بخورم. آن شب به قدری از جهت جسمی، در شرایط سختی بود که وقتی نماز را شروع کرد، من پهلویش ایستادم تا اگر موقع نماز خواندن تعادلش به هم خورد، بتوانم او را بگیرم. با توجه به این‌که به سختی خود را سرپا نگه داشته بود و وقت زیادی هم برای نماز داشت، با این حال حاضر نشد که فضیلت نماز اول وقت را از دست بدهد. حاج همت همیشه عمل به مستحبات را از واجبات اعمال خود می‌دانست؛ حال تصور کنید که در مورد واجبات چگونه عمل می‌کرد...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید همت

همه  
ابراهیم  
سکندر

زندگی به سبک شهدا

بایسته است ادراک



تمام رختخواب ها را می انداختم روی تخت، خودم هم می رفتم می نشستم روش، خیره می شدم به عقرب ها که راحت، خیلی راحت می آمدند روی در و دیوار و همه جا برای خودشان راه می رفتند.

هر جا پا می گذاشتم عقرب بود. آن روزها من نزدیک بیست و پنج تا عقرب کشتم. فقط این نبود. هفت هشت روز بعد یکی آمد در خانه را زد. ابراهیم نبود.

می دانستم، او همیشه دو سه بعد از نصفه شب می آمد.

چادرم را سر کردم، گفتم: ”کیه؟“

جواب نداد. باز هم گفتم. هیچی به هیچی. که دیدم سایه مردی افتاده توی هال خانه. آنجا در زیاد داشت، از این درهای بلند آلومینیومی و تمام شیشه ای. سایه به ابراهیم نمی خورد.

کلاه بخصوصی سرش بود. یک چیزی مثل چپق دستش بود. هر چی گفتم کیه، جواب نداد. نفسم بند آمده بود، سرم گیج رفت افتادم زمین. از هوش رفتم. ده بیست دقیقه ای طول کشید بیدار شدم.

که باز دیدم سایه هنوز هست. رفتم کلید رو از توی قفل در آوردم، آدم نشستم به نماز خواندن، دعا کردن.

نماز را درست نمی خواندم، وسطش متوجه می شدم، سوره حمد را نخوانده ام.

از هر جا که بودم شروع می کردم به خواندن ساعت سوره حمد.

قلبم داشت از جایش کنده می شد، که ابراهیم آمد، ساعت نه شب.

گفت: ”چرا امشب رنگ به روت نیست؟ چی شده باز؟“

از دست من ناراحتی؟“

گفتم: ”دزد، دزد آمده بود.“

خیلی سعی کردم قرص باشم، نلرزم، گریه نکنم، نشد.

خندید و گفت: ”ترس نداشته که، نگهبان بوده، حتماً.“

گفتم: ”نگهبان مگر چپق می کشه؟“

گفت: ”خب، شاید چیز دیگر بوده، تو فکر کردی که چپق میکشه.“

گفتم: ”آن کسی که من دیدم نگهبان نبود.“ اصرار داشت که بوده؟

خانه ما در تیررس آنها بود و بهمراه موشک و بمباران.

کانال مانندی هم آن جا بود که پشتش رطوبت داشت.

تمام عقرب ها از آنجا می آمدند. به خودم و خدا می گفتم:

”من چکار کنم با این همه تنهایی و دزد و عقرب و موشک؟“

هجدهم تیر ماه شصت و دو آمدیم اسلام آباد غرب.

دیگر نمی گذاشتم آنجا از شهادت حرف بزند. یعنی فکر می کردم وقتی من توانسته ام اینقدر از نزدیک بشناسمش و بدانم کی هست و به چه درجه ای رسیده، دیگر حق ندارد مرا تنها بگذارد و برود.

بعد هم خودش فهمیده بود که حق ندارد این حرف ها را بزند. جراتش را هم نداشت. پیش خودم فکر می کردم آن همه دعا و نمازی که من خوانده ام و آن همه قسمی که به تمام مقدسات داده ام نمی گذارد ابراهیم از دستم برود. منتها این را نفهمیده بودم یا نمی خواستم بفهمم که ممکن ست دعای او سبقت بگیرد و دعای او برنده شود.

می دانم که توی حرف هام تناقض می بینید.

که چرا اول گفتم، می دانستم می رود و حالا می گویم می دانستم نمی رود.

جواب خیلی ساده و راحت ست. نمی خواستم برود.

چون من در داردت هام آن سختی ها و محرومیت ها و ترس ها و حتی ناامیدی ها خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم.

این زن در کنار این مرد، وقتی مردش دارد حرف های آخر را بهش می زند،

باید بگوید: ”تو شهید می شوی“.

باید بگوید؛ ”تو پدر منی، مادر منی، همه کس منی.

”باید بگوید: ”خدا چطور دلش می آید تو را از من بگیرد؟“

این سختی هارا فقط من نکشیدم. تمام زن هایی که شوهرانشان رفته بودند جنگ همین فشار روحی را داشتند. شما فکرش را بکنید، پسر دوم مصطفی کردستان به دنیا آمد، اسلام آباد، زیر بمباران، ابراهیم نبود. مصطفی هم آمده بود و مراقبت می خواست. مهدی یک سالش شده بود و بی تابی می کرد. بمباران هم پشت بمباران. باید فرار می کردم می رفتم جای امن، که زیاد هم برای یک زن تنها امن نبود. از آن طرف شیر هم نمی توانستم برای بچه ها تهیه کنم.

الله



...زن در کنار این مرد، وقتی مردش دارد حرف های آخر را بهش می زند، باید بگوید: تو شهید نمی شوی. باید بگویی چون تو پدر منی، مادر منی، همه کس منی. باید بگویی، خدا چطور دلش می آید تو را از من بگیرد؟... این سختی ها را فقط من نکشیدم. تمام زن هایی که شوهرهاشان رفته بودند جنگ همین فشار روحی را داشتند. شما فکرتش را بکن. پسر دوم من مصطفی کردستان به دنیا آمد... ما در اسلام آباد، زیر بمباران و ابراهیم هم، نبود. مصطفی تازه آمده بود و مراقبت لازم داشت. مهدی یک سالش شده بود و بی تابی می کرد. بمباران هم پشت بمباران. باید فرار می کردم می رفتم جای امن... اسلام آبا برای یک زن تنها امن نبود... از آنطرف شیر هم نمی توانستم برای بچه ها تهیه کنم. مهدی گرسنه بود و نباید گرسنه می ماند. چند روز او را فقط با جوشانده ی نخود و لوبیا و حبوبات زنده نگه داشتم. مردهامان نبودند برامان غذا تهیه کنند. من بودم و چند تا زن دیگر توی پادگان الله اکبر اسلام آباد، بی غذا و تنها. منتظر ماشین شیر بودیم، که دیر کرد بعد فهمیدیم تصادف کرده. شیر در هیچ جای شهر پیدا نمی شد. بچه های شیر خوارمان هم، فقط ضجه می زدند. حالا شما در نظر بگیرید که تمام این مصیبت ها را چطور می شود تحمل کرد؟...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

همه ابراهیم  
سنگین

بیت ادراک

زندگی بهشت

مهدی گرسنه بود و نباید گرسنه می ماند.  
چند روز او را فقط با جوشاندن نخود و لوبیا و حبوبات زنده نگه داشتیم.  
مردهامان نبودند برای مان غذا تهیه کنند.  
من بودم و چند تا زن دیگر توی پادگان الله اکبر اسلام آباد، بی غذا و تنها.  
منتظر ماشین شیر بودیم که دیر کرد، بعد فهمیدیم تصادف کرده.  
شیر در هیچ جای شهر پیدا نمی شد. بچه‌های شیر خوار فقط ضجه می زدند. حالا  
شما در نظر بگیرید که تمام این مصیبت‌ها را چطور می شود تحمل کرد؟  
او هیچ وقت حقوقش را از سپاه نمی گرفت، نمی خواست برود سراغ بیت المال.  
از آموزش پرورش می گرفت، چون اصلاً سپاهی نبود، مامور به خدمت در سپاه بود.  
تا وقت شهادت هم فرهنگی بود. همیشه می گفت:  
“کسانی هستند که شرایط شان خیلی بدتر از ماست.  
اگر هم چیزی هست، امکانات یا هر چی، حق آنهاست نه من.”  
همیشه به گوشم می خواند که: “مطمئن باش زندگی ما از همه بهتر است.”  
می گفت: “آن قدر که من می آیم به تو سر می زخم بقیه نمی توانند بروند زن و  
بچه‌هاشان را ببینند.  
”می گفت: “ما کسانی را داریم که الان ده یازده ماه است خانواده هایشان را  
ندیده اند.” ابراهیم همیشه می گفت:  
”دوست ندارم زخم با بی دردها رفت و آمد کند.”  
می گفت: “اگر می خواهی ازت راضی باشم سعی کن با آنها بی نشست و برخاست  
کنی که مشکل دارند.”  
حتی مرا مامور کرده بود یواشکی اختلاف بین دوستانش و خانم هایشان را بفهمم یا  
حل کنم یا به او بگویم برود حل کند.  
یک موردی پیش آمد که من نتوانستم از پشش بر بیایم. به ابراهیم گفتم.  
بغض کرد و گفت:  
”بہش بگو دو سه ماه تحمل کند. فقط دو سه ماه. بعد”.....



...گفت تو نمی گذاری من شهید شوم. تو  
 سد راه شهادت من شده ای. بگذر از من...!  
 نمی توانستم کسی را از دست بدهم، یا دعا  
 کنم از دستش بدهم. وقتی من یا بچه ها  
 تب می کردیم، می آمد می نشست بالای  
 سرمان گریه می کرد، کمپرس آب سرد می  
 گذاشت روی پیشانی مان، قربان صدقه مان  
 می رفت می گفت: دردتان به جان من. یا  
 می گفت: خدا را شکر که داغ هیچ کدام تان  
 را من نمی بینم. از این حرف هاش البته  
 بدم می آمد. گاهی می گذاشتم پای خود  
 خواهی اش، که حاضر بود داغش به دل ما  
 بیفتد، اما خودش داغ ما را نبیند. ولی بعد  
 دیدم، یعنی باورم شد که از زرنگی اش بود  
 نه از خودخواهی اش، که آن طور درد ما را به  
 جان خودش بخرد برود... آنقدر مراعات مرا  
 می کرد که حتی نمی گذاشت ساک سفرش  
 را ببندم. بالاخره یکبار پیش آمد که ساک  
 سفرش را من ببندم. برای اولین و آخرین بار.  
 دعا گذاشتم برایش توی ساک...  
 تخمه هم خریدم که توی راه بشکنند(گره ی  
 پلاستیکش باز نشده بود وقتی ساکش به  
 دستم رسید) یک جفت جوراب هم برایش  
 خریدم. که خیلی ازش خوشش آمد. گفتم:  
 بروم دو سه جفت دیگر بخرم؟ گفت: بگذار  
 این ها پاره شوند بعد. وقت دفنش همون  
 جوراب ها پاش بود....

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید همت

همت  
 شهید  
 ابراهیم

زندگیش شهادت

کتابخانه ابراهیم

باغچه شاد ادرکن



بعدی نبود. چون او توی عملیات خیبر شهید شد و وای از خیبر... وای از عملیات خیبر، که آن روز ها، توی اسلام آباد، هر چی بهش نزدیک می شدیم قدر ابراهیم را بیشتر می دانستم.

هرگز آن شب که مهمان داشتیم را یادم نمی رود.

سرم گرم آشپزی بودم که آشوب عجیبی افتاد به جانم. آمدم به مهمان ها گفتم: “شما آشپزی کنید من الان بر می گردم”.

رفتم نشستم برای ابراهیم نماز خواندم، دعا کردم، گریه کردم، که سالم بماند، یکبار دیگر بماند. ابراهیم که آمد بهش گفتم چی شد و چکار کردم. رنگش عوض شد.

سکوت کرد. سر هم تکان داد. گفتم: “چی شده مگه؟” گفت:

”درست در همان لحظه می خواستیم از جاده ای رد شویم که مین گذاری اش کرده بودند. اگر یک دسته از نیروهای خودشان از آنجا رد نشده بودند، اگر فقط چند دقیقه بعد از ما رد می شدند، می دانی چی می شد؟”

خندیدم، حرف نمی زدم. او هم خندید و گفت:

”تو نمی گذاری من شهید شوم. تو سد راه شهادت من شده ای. بگذر از من”

نمی توانستم، نمی توانستم کسی را از دست بدهم، یا دعا کنم از دستش بدهم، که وقتی من یا بچه ها تب می کردیم، می آمد می نشست بالای سرمان گریه می کرد، کمپرس آب سرد می گذاشت روی پیشانی مان، و می گفت:

”دردتان به جان من.” یا می گفت:

”خدا را شکر که داغ هیچ کدام تان را من نمی بینم”.

از این حرفهایش البته بدم می آمد. گاهی می گذاشتم پای خودخواهی اش، که حاضر بود داغش به دل ما بیفتد، اما خودش داغ ما را نبیند.

آن قدر مراعات مرا می کرد که حتی نمی گذاشت ساک سفرش را ببندم. بالاخره یک بار پیش آمد که ساک سفرش را من ببندم.

برای اولین و آخرین بار. دعا گذاشتم برایش توی ساک. تخمه هم خریدم که توی راه بشکند (گره ی پلاستیکش باز نشده بود وقتی ساکش دستم رسید)

یک جفت جوراب هم برایش خریدم، که خیلی خوشش آمد.

گفتم: ” بروم دو سه جفت دیگر بخرم؟”

گفت: ” بگذار این ها پاره شوند بعد” .

وقت دفنش همین جوراب ها پاش بود.

تمام وسایلش را گذاشتم توی ساکش،

دادم دستش. سرش را انداخت پایین و.....

ساکش را دادم دستش، سرش را انداخت پایین!

گفت: ” قول بده ناراحت نشی” .

گفتم: ” چی شده مگه؟”

گفت: ” ممکن است به این زودی ها نتوانم بیایم بینم تان” .

گفتم: ” تا کی؟”

گفت: ” تا بعد از عملیات” .

ابراهیم که رفت تمام ساختمان های خراب آنجا را گذاشتند برای تعمیر. کل خانه آن

روز ما، با دوتا اتاق و دستشویی و حمام، شاید به اندازه هال خانه امروز مان نبود.

تمام وسایل مان را جمع کردم گذاشتم یک گوشه تا بنایی خرابش نکند.

خانه آقای عبادیان زندگی می کردیم که بعد ها شهید شد.

ابراهیم آمد. نه آنقدر دیر که خودش گفته بود.

توی راه برایش می گفتم که چرا آمده ایم خانه آقای عبادیان،

چی شد که خانه هارا دارند تعمیر می کنند،

چی شد که بنا آوردند،

چی شد که همه جا به هم ریخته ست.

ولی انگار نه انگار، توی خودش بود.

کلید را انداخت توی در و در را باز کرد و خانه را دید و گفت:

“چرا خانه این ریختی شده؟”

گفتم: ” پس من تا حالا داشتم قصه لیلی و مجنون برات می گفتم؟”

بیست و نهم بهمن شصت و دو، زمستان و سرد بود. هیچ امکاناتی هم نبود و اصلا

می شد زندگی کرد. خانم عباس کریمی هی می آمد اصرار می کرد شب برویم پیش

آنها، توی ساختمان آنها، ولی ابراهیم می گفت: نه.

می گفت: ” دوست دارم امشب را خانه خودمان باشیم، کنار هم“ .  
هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. تا ابراهیم کلید برق را زد، نگاه کردم به چهره اش، دیدم گوشه چشمش چروک های زیادی افتاده و پیشانی اش دو سه خط برداشته.  
بغض کردم، گریه کردم، گفتم:

” چی به سرت آمده توی این دو هفته یی که خانه نبود، ابراهیم؟“  
گفت: ” هیچی نگو، هیچی نپرس“.

گفتم: ” دارم دق می کنم، این خط ها چیه که افتاده زیر چشمت، روی پیشانیت؟“  
هیچ وقت بهش نمی آمد بیست و هشت سالش باشه، همیشه به جوان های بیست و دو ساله می ماند. ولی آن شب، زیر آن نوری که ناگهان پخش شد توی صورتش، دیدم ابراهیم پیر شده است.

دلواپسی ام را زود می فهمید.

گفت: ” اگر بدانی امشب چطور آمدم!؟“

لبخند زد و گفت: یواشکی. خندید و گفت:

اگر فلانی بفهمد من در رفته ام”.....

دستش را مثل چاقو کشید روی گردنش و گفت: ” کله ام را می کند“.

انتظار داشت من هم بخندم. نتوانستم. او ابراهیم همیشگی من نبود.

همیشه می گفت:

” تنها چیزی که مانع شهادت من است وابستگی ام به شما هاست“.

مطمئن باش روزی که مساله ام را با شما حل کنم دیگر ماندنی نیستم. یا می گفت:

” خیلی ها ممکن است به مرحله رفتن برسند، ولی تا خودشان نخواهند نمی روند“.

آن شب با تمام شب ها و تمام گذشته اش فرق کرده بود.

درست یادم نیست همان شب بود یا چند شب قبل که بچه ها خیلی بی قراری

کردند. فقط یادم ست که به سختی بردم خواباندم شان. گفت:

” بیا بنشین اینجا باهات حرف دارم.“ نشستم.

گفت: ” می دانی من الان چی را دیدم؟“

گفتم: ” نه“

گفت: ” جدایی مان را“.

الله



همیشه می گفت: کسانی هستند که شرایط شان خیلی بدتر از ماست. اگر هم چیزی هست، امکانات یا هرچی، حق آنهاست نه من. به گوشم می خواند که مطمئن باش زندگی ما از همه بهتر است. می گفت: آنقدر که من می آیم به تو سر می زنم بقیه نمی توانند بروند زن و بچه هاشان را ببینند. مقید بود به من یاد بدهد همیشه لباس ارزان قیمت بپوشم. می دانستم او فرمانده لشکرست و فرمانده های تیپ و گردان و گروهان چشم شان به او خانواده اش است، که چه می پوشند، چه می خورند، چه می گویند. می گفت: زن من باید الگو باشد. مواظب باش لباسی نپوشی که از بدترین لباس اینجا بهتر باشد. خیلی از خانه های آنجا فرش داشتند، اما ما نداشتیم. تلویزیون داشتند ما نداشتیم. وسایل رفاهی داشتند ما نداشتیم. ما فقط یک روفرشی داشتیم، که روش می نشستیم، که همین الان هم انداخته امش توی آشپزخانه تا یادم نرود چه روزگاری به من و بچه هام گذشت. ابراهیم همیشه بهم می گفت: دوست ندارم زنم با بی دردها رفت و آمد کند. می گفت: اگر می خواهی ازت راضی باشم سعی کن با آن هایی نشست و برخاست کنی که مشکل دارند. حتی مرا مأومر کرده بود بپوشکی بروم اختلاف بین دوست ها و خانم هاشان را بفهمم یا حل کنم یا به او بگویم برود حل شان کند...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید

همه  
ابراهیم  
شکوه

زندگی پیش شهید

بازگشت از گمنام

خندیدم و گفتم: ” باز مثل بچه لوس ها حرف زدی.“ گفت: ” نه. جدی می گویم. تاریخ را ببین. خدا هیچ وقت نخواستہ عشاق واقعی به هم برسند، با هم بمانند.“ دل ندادم به حرف هاش، هر چند قبول داشتم، و مسخره اش کردم. گفتم: ” حالا یعنی ما لیلی و مجنونیم؟“ ....  
عصبانی شد و گفت:

” هر وقت خواستم جدی حرف بزنم آمدی تو حرفم، زدی به شوخی. بابا من امشب می خوام خیلی جدی حرف بزنم.“  
گفتم: ” خب بزن.“

گفت: ” من ازت شرمندہ ام. تمام مدت زندگی مشترک مان تو یا خانہ پدر خودت بودی یا خانہ پدر من.  
می خواهم بعد از من سرگردانی بکشی.

به برادرم می گویم خانہ شهرضا را برایتان آمادہ کند، موکت کند، رنگ بزنند، تمیزش کند کہ تو و بچه ها بعد از من پا روی زمین یخ نگذارید، راحت باشید، راحت زندگی کنید.“ گفتم: ” مگر تو همانی نیستی کہ گفتی دانشگاه را ول کن بیا برویم لبنان؟  
چی شد پس؟

این حرف ها چیه کہ می زنی؟“

فهمید همه اش دارد از رفتن حرف می زند.

گفت: ” فقط برای محکم کاری گفتم. و گرنه من حالا حالا ها هستم.

” و خندید. زورکی البته. بعد ہم خستگی را بهانه کرد، رفت خوابید.

صبح قرار بود رانندہ زود بیاد دنبالش برود منطقہ، دیر کرد. با دوساعت تاخیر آمد، گفت: ” ماشین خراب شدہ، حاجی. باید ببرمش تعمیر.“ ابراهیم خیلی عصبانی شد. پرخاش کرد، داد زد....

گفت: ” برادر من! مگر تو می دانی آن بچه های زبان بسته الان معطل ما هستند؟ مگر می دانی نباید آن ها را چشم به راه گذاشت؟ چه بگویم آخر به تو من؟“  
روز های آخر اصلا نمی توانست خودش را کنترل کند. عصبی بود.  
من از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.  
چون ابراهیم دو ساعت دیگر مال من بود.



آمدیم توی اتاق تکیه دادیم به رختخواب ها، که گذاشته بودم شان گوشه اتاق. مهدی داشت دورش می چرخید. برای اولین بار داشت دورش می چرخید. همیشه غریبی می کرد. تا ابراهیم بغلش می کرد یا می خواست باهاش بازی کند گریه می کرد. یک بار خیلی گریه کرد، طوری که مجبور شد لباس هاش را در بیاورید ببیند چی شده.

فکر می کرد عقرب توی لباس بچه ست. دید نه. گریه اش فقط برای این ست که می خواهد بیاید بغل من. گفت: ” زیاد به خودت مغرور نشو. دختر! اگر این صدام لعنتی نبود می گفتم که بچه مان مرا بیشتر دوست می داشت یا تو را. با بغض می گفت:

خدا لعنتت کنه، صدام، که کاری کردی بچه ها مان هم نمی شناسند مان. ولی آن روز صبح این طور نبود. قوری کوچکش را گرفته بود دستش، می آمد جلو ابراهیم، اداهای بچگانه در می آورد، می گفت: بابا دد.... خنده هایی می کرد که قند توی دل آدم آب می شد. ابراهیم نمی دیدش. محلش نمی گذاشت.

توی خودش بود. آن روزها مهدی یک سال و دو سه ماهش بود و مصطفی یک ماه و نیمش... ابراهیم نمی دیدش، محلش نمی گذاشت. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نتوانستم، گفتم: ” تو خیلی بی عاطفه شده ای، ابراهیم. از دیشب تا حالا که به من محل نمی دهی، حالا هم که به این بچه ها.

” جوابم را نداد. روش را کرد آن طرف. عصبانی شدم، گفتم: ” با تو هستم مرد، نه با دیوار“.

رفتم روبروش نشستم، خواستم حرف بزنم، که دیدم اشک تمام صورتش را خیس کرده. گفتم: ” حالا من هیچی، این بچه چه گناهی کرده که.... ” بریده شدنش را دیدم. دیگر آن دلبستگی قبلی را به ما نداشت. دفعه های قبل می آمد دورمان می چرخید، قربان صدقه مان می رفت، می گفت، می خندید.

ولی آن شب فقط آمده بود یک بار دیگر ما را ببیند خیالش راحت بشود برود.

الله

مهدی داشت دورش می چرخید. قوری کوچکش را گرفته بود دستش، می آمد جلو ابراهیم، اداهای بچه گانه درمی آورد می گفت: بابایی د. مهدی خنده هایی می کرد که قند توی دل آدم آب می شد ولی ابراهیم نمی دیدش. محلش نمی گذاشت، توی خودش بود. آن روزها مهدی یک سال و دو سه ماهش بود و مصطفی یک ماه و نیمش. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نتوانستم عصبانی شدم گفتم: تو خیلی بی عاطفه یی، ابراهیم... از دیشب تا حالا که به من محل نمی دهی، حالا هم که به این بچه ها... جوابم را نداد. روش را کرد آن ور...

عصبانی تر شدم گفتم: با تو هستم مرد، نه با دیوار. رفتم روبروش نشستم خواستم حرف بزنم، که دیدم اشک تمام صورتش را خیس کرده. گفتم حالا من هیچی، این بچه چه گناهی کرده که... بریده شدنش را دیدم. دیگر آن دل بستگی قبلی را به ما نداشت. دفعه های قبل می آمد دورمان می چرخید، قربان صدقه مان می رفت، می گفت، می خندید. ولی آن شب فقط آمده یکبار دیگر ما را ببیند خیالش راحت بشود و برود...

کتاب خاطرات دردناک ، ناصر کاوه  
راوی همسر شهید همت

همه  
ابراهیم  
شهادت

زندگیا پیشتر شهادت

بایسته است ادراک

مارش حمله که از رادیو بلند شد

گفت: "عملیات در جزیره مجنون است".

به خودم گفتم: "نکند شوخی های ما از لیلی و مجنون بی حکمت نبود، که ابراهیم حالا باید برود جزیره مجنون و من بمانم این جا؟"

فهرستی را یادم آمد که ابراهیم آن بار آورد نشانم داد و گفت:

"همه شان به جز یک نفر شهید شده اند." گفت: "چهره اینها نشان می دهد که آماده رفتن هستند و توی عملیات بعدی شهید می شوند".

عملیات خیر را می گفت، در جزیره مجنون.

تعدادشان سیزده نفر بود. ابراهیم پایین فهرست نوشت چهارده و جلوش سه تا نقطه گذاشت. گفتم: "این چهاردهمی؟"

گفت: "می دانم".

لبخند زد. می خواستم آن لحظه بفهمم منظورش از آن چهارده و از آن سه نقطه و آن لبخند چیست. بعدها یقین پیدا کردم آمده از همه مان دل بکند. چون مثل هر بار نرفت بند پوتین های گشاد و کهنه اش را توی ماشین ببندد.

نشست دم در، با آرامش تمام بند های پوتینش را بست. بعد بلند شد رفت مهدی را بغل کرد که با هم برویم به خانه عبادیان سفارش کند ما پیش آنها زندگی کنیم تا بنایی تمام شود.

توی راه می خندید، به مهدی می گفت:

"بابا تو روز به روز داری تپل تپل تر می شوی.

فکر نمی کنی این مادرت چطور می خواهد بزرگت کند؟"

اصلا نمی گفت: من یا ما. فقط می گفت: مادرت".

وقتی در زد و خانم عبادیان آمد، یکی از بچه ها را داد دستش، ازش تشکر کرد، دعایش کرد که چطور زحمت مارا می کشد. بخصوص برای مصطفی، که آنجا به دنیا آمده بود و تمام بی خوابی ها و سختی های آمدنش روی دوش او بود، می خواست حسابش را صاف کند با تشکر هایی که می کرد یا عذرهایی که می خواست.

به من مثل همیشه فقط گفت: "حلام کن، ژیلا".

خندید رفت.

دنبالش نرفتم. همان جا ایستادم، نگاهش کردم که چطور گردنش را راست گرفته بود و قدش از همیشه بلند تر به نظر می رسید. که چطور داشت می رفت. که چطور داشت از دستم می رفت. و چقدر آن لباس سبز بهش می آمد.

از همان لحظه داشت دلم برایش تنگ می شد.

می خواستم بدوم بروم پیشش. نشد. نرفتم. نخواستم.

به خودم گفتم: باز بر می گردد. مطمئنم.

هر چه منتظر روشن شدن ماشین شدم، صدایی نیامد.

بیست دقیقه ای حتی طول کشید. به خانم عبادیان گفتم: “بروم بینم چی شده که ماشین راه نیفتاده”.

تا بلند شدم صدای ماشین آمد. در را باز کردم.

سرما زد توی صورتم. ماشین راه افتاد. چشم هام پر اشک شدند.

به خودم دلداری دادم که بر می گردد. مثل همیشه بر می گردد. آن قدر نماز می خوانم، آن قدر دعا می کنم که برگردد.

مگر جرات دارد بر نگردد؟

تنها عملیاتی که ابراهیم اصرار داشت نرم اصفهان، برخلاف گذشته، همین خیر بود.

مباران هم بیشتر از پیش شده بود. حتی خانه های نزدیک مارا زدند.

این بار همه به خانواده هایشان زنگ می زدند، جز ابراهیم.

خیلی بهم برخورد. بخصوص پیش بقیه خانم ها.

همه شوهر ها زنگ می زدند و احوال. خانواده هایشان را می پرسیدند، ولی ابراهیم به روی مبارکش نمی آورد.

یکبار که زنگ زد، گفتم: “چهار تا زنگ هم بزن احوال مان را بپرس.

هیچ نمی گویی مرده ایم، زنده ایم توی این مباران؟

اصلا برات مهم هست این چیزها؟”

گفت: “شماها طوری تان نمی شود. چون قرار است من پیش مرگ تان بشوم.

خدا شاهد ست که عین همین جمله را گفتم”.

گفت: مگر من چند بار به تو نگفتم که از خدا خواسته ام داغ شما را به دل من نگذارد؟ گفتم: “پس دل من چی، دل ما چی؟”

مباران آن قدر زیاد بود یک روز دیدم پدرم آمده اسلام آباد دنبال من. با ماشین آمده بود. شب به ابراهیم زنگ زدم.

گفتم: ” پدرم آمده مرا برد، اجازه هست بروم؟“

گفت: ” اختیار با خودت است، هر جور که دوست داری عمل کن.“

گفتم: ” می آیی خانه؟ خانه مان قشنگ شده، بیا ببین و برو.“

گفت: ” نه، نمی توانم.“

گفتم: ” تورا به خدا بیا یک بار دیگر ببینم.“

گفت: نمی توانم. به همان خدا قسم نمی توانم.

به پدرم نگفتم نه، ولی از رفتن هم حرفی نزد.

جوش آورد گفت: ” حق نداری اینجا بمانی!“

گفتم: ” ابراهیم تنهاست آخر.“

گفت: ” تو فقط زن مردم نیستی. دختر من هم هستی.

من هم دلواپس تو و بچه هامم. ابراهیم هم اینجوری خیالش راحت است.

” گفتم: ” نمی شود که من بیایم جای امن و او“ ...

گفت: ” اصلاً هیچ شده پیش خودت بگویی صبح تا شب رادیو دارد چی از این جا

می گوید و چی سر من و مادرت می آید؟“

صداش لرزید.

گفتم: ” چشم.“

راهی شدیم رفتیم.

اوایل اسفند بود، من برای دیدن یا شنیدن صدای ابراهیم ثانیه شماری می کردم.

یک روز در میان زنگ می زد. آخرین بارش سه شنبه بود، شانزده اسفند، ساعت چهار

و نیم عصر.

چند بار گفت: ” خیلی دلم برات تنگ شده، می خواهم ببینم تان.“

گفتم: ” می آیی؟“

گفت: ” اگر شد بیست و چهار ساعته می آیم می ببینم تان و بر می گردم. اگر نشد

یکی را می فرستم بیاید دنبال تان.“



اوایل اسفند ۶۲ بود. من برای دیدن یا شنیدن صدای  
 ابراهیم ثانیه شماری می کردم. یک روز در میان زنگ  
 میزد. آخرین بارش سه شنبه بود، ۱۶ اسفند، ساعت  
 چهار ونیم عصر. نه از خودش خبری شد نه از تلفنش.  
 حدود نصف شب. احساس کردم طوفان شده. به  
 خواهر کوچک ترم گفتم: انگار می خواهد طوفان بدی  
 بشود؟ گفتم: اصلاً باد هم نمی آید. چه برسد به طوفان.  
 شب بعد خواب دیدم رفته ام جلو آینه ایستاده ام و  
 دو طرف فرق سرم دو موی کلفت سفید هست.  
 تعبیرش را بعد فهمیدم، وقتی که برادر هفده ساله ام  
 فردین در محور طلایه شهید شد و خبرش را روز سوم  
 ابراهیم به من دادند. صبح بلند شدم بچه ها را  
 برداشتم راه افتادم. جایی کار داشتم، خانه ی خاله ام،  
 نجف آباد. با مینی بوس رفتیم. خواهرم هم بود.  
 رادیوی مینی بوس روشن بود. زنگ اخبار ساعت دو  
 بعدازظهر را که زد گوش هام تیز شد. خواهرم گفت:  
 شنیدی رادیو چی گفت؟ دنیا روی سرم خراب شد وقتی  
 دیدم خواهرم هم خبر را شنیده... گفتم: مطمئنی؟  
 گفت: خودش گفت فرمانده لشکر حضرت رسول. مگر  
 ابراهیم... آبروداری را گذاشتم کنار، از ته دل جیغ  
 کشیدم، جلو مسافرهایی که نمی دانستند چی شده.  
 سرم سنگین شده بود از جیغ هایی که می زدم.  
 مصطفی بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به  
 راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگهدار میخوام  
 پیاده شوم. با شما نیستم مگر من؟ گفتم نگه دار. نه  
 حرمت، نه آبرو، نه متانت، هیچی را نمی شناختم...  
 فقط گریه می کردم و می گفتم: شوهرم شهید شده.  
 نشنیدید مگر خودتان؟ بگویید به راننده نگه دارم  
 نگه داشت. پیاده شدم و...  
 کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
 راوی: همسر شهید همت

همت  
 ابراهیم  
 شهید

زندگیشهدا

با حضرت آدرگن

مکت کرد و گفت: ”میآئید اهواز اگر بفرستم دنبالتان؟“

گفتم: ”کور از خدا چه می خواهد؟“

گفت: ”سخت نیست با دوتا بچه؟“

گفتم: با تمام سختی هایش به دیدن تو می ارزد  
یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد نه از تلفنش.  
داشتم خودم را برای دیدنش برای آمدنش آماده می کردم. خانه را تمیز می کردم و  
خیلی کارهای دیگر.

شبى حدود نصف شب، احساس کردم طوفان شده. به خواهرم گفتم:

”انگار می خواهد طوفان بدی بشود؟“

گفت: ”اصلاً باد همی آید، چه برسد به طوفان.“

باز خوابیدم، بیدار شدم، گریه کردم.

گفت: ”امشب تو چته؟“

گفتم: ”وحشت دارم. از شب اول قبر.“

گفت: ”این حرف های عجیب و غریب چیه که می زنی امشب؟“

صبح بلند شدم بچه ها را برداشتم راه افتادم، جایی کار داشتم، خانه خام، نجف آباد.  
با مینی بوس رفتیم.

خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. زنگ اخبار ساعت دو بعدازظهر را  
زد. گوش هام تیز شد، گوینده خبرها را خواند، یکی از خبرها بند دم را پاره کرد. شک  
کردم. به خودم گفتم: حتماً اشتباه شنیده ام.

خودم را گول زدم: مگر می شود؟

بیشتر گول زدم: آن هم ابراهیم!؟

خندیدم و گفتم: ”او خودش گفت بر می گردد. به من قول داد...“

یادم نیامد کی قول داده بود.

خواهرم داشت نگاهم می کرد، جور عجیبی داشت نگاهم می کرد.

گفت: ”شنیدی رادیو چی گفت؟“

دنیا روی سرم خراب شد وقتی  
دیدم خواهرم هم خبر را شنیده.

گفتم: ” تو هم مگر” ....

گفت: ” اهوم” .

گفتم: ” اسم کی را گفت؟

تو رو خدا راستشو بگو” !

گفت: ” ابراهیم را”.

گفتم: ” مطمئنی؟”

گفت: ” خودش گفت فرمانده لشکر حضرت رسول. مگر ابراهیم” ....

آبرو داری را گذاشتم کنار، از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافر هایی که نمی دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ هایی که می زدم.

مصطفی بنارا گذاشته بود به گریه. بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگه دار، می خواهم پیاده شوم. با شما نیستم مگه؟ گفتم نگه دار.

نگه نداشت. پدرم بهش سپرده بود مرا ببرد در فلان خیابان و جلو خانه فلانی پیاده کند. جای پیاده شدن هم نبود، وسط بیابان که نمی توانست نگه دارد.

مسافر ها آمده بودند جلو می گفتند: ” یهو چی شد؟“

نه حرمت، نه متانت، نه آبرو، هیچی را نمی شناختم. فقط گریه می کردم.

گفتم: ” شوهرم شهید شده. نشنیدید مگه؟ بگویید به راننده نگه دارد“ !

نگه داشت. پیاده شدم رفتم با اتوبوس دیگری بر گشتم. نمی گذاشتند بینم. تا اینکه راضی شدند ببرندم پیشش. با چه مصیبتی هم. که برویم سپاه، برویم فلان

سردخانه، برویم توی سالی پر از در های کشویی بسته، آرام آرام بکشید عقب و تو ابراهیم را ببینی، که ابراهیم همیشگی نیست، که آن چشم های همیشه قشنگش

نیست، که خنده اش نیست، که اصلاً سری در کار نیست. همیشه شوخی می کردم می گفتم: ” اگر بدون ما بری می آیم گوش هات رو می برم می گذارم کف دستت” .

بهش گفتم: ” تو مریضی ماها رو نمی تونستی ببینی، ابراهیم. چطور دلت آمد بباییم اینجا، چشم هات رو ببینم، خنده هات رو ببینم، سر و صورت همیشه خاکیت رو

ببینم، حرف هات رو نشنوم؟“

آن قدر گریه کردم که دیگر خودم را نمی فهمیدم. اصلاً یک حال عجیبی داشتم.



الله

... نمی گذاشتند بینمش. غریبی هم می کردم توی شهرضا و... تا این که راضی شدند  
 ببرندم پیشش. با چه مصیبتی هم، رفتیم سپاه، تا برویم فلان سردخانه، برویم توی  
 سالی پراز درهای کشوی بسته، برویم جلو یکی از آنها بایستیم، یکیش را باز کند، کشور  
 هم آرام آرام بکشند عقب و تو ابراهیم را ببینی، که ابراهیم همیشگی نیست، که ان  
 چشم های همیشه قشنگش نیست، که خنده اش نیست، که اصلاً سری در کار نیست.  
 جوراب هاش را که دیدم چیغ زدم. خودم براش خریده بودم. آنقدر گریه کردم که دیگر  
 خودم را نمی فهمیدم. اصلاً یک حال عجیبی داشتم. همه هم بودند دیدند. دیدند دارم  
 دنبال پاهام می گردم. حتی گفتم پاهام کو؟ چرا دیگر نمی توانم راه بروم؟... باورتان  
 نمی شود؟ احساس می کردم دیگر پا ندارم. به چه درد می خورد اگر داشتم، اگر هم  
 می داشتم؟ دو سه بار غش کردم، آن هم من، که هرگز فکرش را نمی کردم تو سیستم  
 بدنم غش کردن معنا داشته باشد. بارها شد که به من گفتند: این چه فرمانده لشکریست  
 که هیچ وقت زخمی نمی شود؟ برای خودم هم سؤال شده بود. یکبار رک و راست بهش  
 گفتم: من نمی دانم جواب اینها را چی باید بدهم. ابراهیم گفت: کنار کعبه، ازش چند  
 تا چیز خواستم. اول تو را. بعد دوتا پسر از تو خواستم تا خونم باقی بماند. بعد هم  
 اینکه زخمی و اسیر نشوم. و اگر قرارست بروم، آخرش هم اینکه نباشم توی مملکتی که  
 امامش توش نفس نکشد. همین هم شد...

همه  
 ابراهیم  
 سخنگو

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید همت

زندگیش هم  
 شهید

بایستد ادراک

همه هم بودند، دیدند.  
دیدند دارم دنبال پاهام می گردم.  
حتی گفتم: ” پاهام کو؟ چرا دیگه نمی تونم راه برم؟  
به من گفتند: ” مادرش نگران دست ابراهیم بوده، همان که توی والفجر چهار  
ناخنش پریده بود.”

من هم آن ناخن را یادم بود، نگاهش نکردم. یعنی جرات نکردم. یعنی نمی خواستم  
بینمش تا مطمئن شوم خود ابراهیم است. می خواستم خودم را گول بزنم که جنازه  
سر ندارد و می تواند ابراهیم نباشد و می توانم باز منتظرش باشم، اما نمی شد،  
خودش بود.

جوراب هاش را دیدم، جیغ زدم.

خودم براش خریده بودم.

آن روزها زده بود به سرم.

هر کسی من را می دید می فهمید حال عادی ندارم.

خودم هم فکر نمی کردم زنده بمانم، یقین داشتم تا چهلمش زنده نمی مانم.

قسمش می دادم، التماسش می کردم، به سر خود می زدم که مرا هم با خودش ببرد.

و وقتی می دیدم هنوز زنده ام،

می گفتم: ” من هم برات آبرو نمی گذارم که بی من رفتی، بی معرفت.”

دو سه بار غش کردم، آن هم من، که هرگز فکرش را نمی کردم توی سیستم بدنم غش

کردن معنا داشته باشد.

بارها به من می گفتند:

” این چه فرمانده لشکری است که هیچ وقت زخمی نمی شود؟

برای خودم هم سوال بود. یکبار رک و راست بهش گفتم.

یا می خندید، یا می رفت سر به سر بچه‌ها می گذاشت، یا حرف تو حرف می آورد،

یا خودش را سرگرم کاری می کرد، تا من یادم برود یا اصلا بگذرم.

تا آن شب که مصطفی بدنیا آمد و رازش را بهم گفت.

گفت: ” پیش خدا، کنار خانه اش، ازش چند چیز خواستم.

اول تورا. دوم دوتا پسر از تو تا خونم باقی بماند.



بعد هم اینکه، زخمی و اسیر نشوم، اگر قرار است، بروم. اخرش هم اینکه نباشم تو مملکتی که امامش توش نفس نکشد”.

همین هم شد.

بارها کنار گوش بچه‌های شیرخوارش زمزمه می کرد که از این بابا فقط یک اسم برای شما می ماند. تمام زحمت های شما برای مادرتان است.

به من می گفت :

” من نگران بچه‌ها نیستم. چون آنها را می سپارم به دست تو. نگران پدر مادرم هم نیستم، چون بعد از عمری با افتخار رفتن من زندگی می کنند”.

می گفتم: ” چه حرف هایی می زنی تو؟ رفتنی هم اگر باشد هر دومان با هم”.

می گفت: ” تعارف نمی کنم به خدا.

مطمئنم تو می نشینی بچه‌ها را بزرگ می کنی. مطمئنم نمی گذاری هیچ خلاءیی توی زندگی شان پیدا بشود.

مطمئنم از همه نظر، حتی عاطفی، تامین شان می کنی، ژیل”.

می گفت: ” آن هم در جامعه یی که توی هزار نفرشان یک مرد پیدا می شود و اگر هم هست انگشت شمار است”.

او امروز مرا میدید. به خوابم هم که آمد، با برادرش، جلو نیامد باهام حرف بزند.

به برادرش گفتم: ”چرا ابراهیم نمی آید جلو؟”

گفت: ” از شما خجالت می کشد، روی جلو آمدن ندارد”.

خودش می دانست، هنوز هم می داند، که طعم زندگی با او اصلاً ازجنس این دنیا نمی دانستم. بهشتی بود. شاید به خاطر همین بود که همیشه

می گفت: ” من از خدا خواستم که تو جفت دنیا و آخرت من باشی”.

گفتم: ” اگر بهتر از من، بساز تر از من گیر آوردی چی؟”

می گفت: ” قول می دهم، مطمئن باش، که فقط منتظر تو می مانم. خدا وعده بهشتی داده که به شما جفت نیکو می دهم”.

و من هم یقین دارم ابراهیم جفت نیکوی من است.

بعدها هم کمتر گریه کردم وقتی این چیزها یادم آمد یا می آید.

## وصیت نامه شهید همت

در بخشی از وصیت نامه شهید همت این متن کوتاه شاخص شده است: من زندگی را دوست دارم، ولی نه آنقدر که آلوده‌اش شوم و خویشتن را گم و فراموش کنم. علی وار زیستن و علی وار شهید شدن، حسین وار زیستن و حسین وار شهید شدن را دوست می‌دارم.

متن کامل وصیت نامه شهید همت: به تاریخ ۱۹ دی ۱۳۵۹ ساعت ۱۰:۱۰ شب چند سطری وصیت‌نامه می‌نویسم: هر شب ستاره‌ای را به زمین می‌کشند و باز این آسمان غم‌زده غرق ستاره است، مادر جان می‌دانی تو را بسیار دوست دارم و می‌دانی که فرزندی چقدر عاشق شهادت و عشق به شهیدان داشت.

مادر، جهل حاکم بر یک جامعه انسان‌ها را به تباهی می‌کشد و حکومت‌های طاغوت مکمل‌های این جهل‌اند و شاید قرن‌ها طول بکشد که انسانی از سلاله پاکان زائیده شود و بتواند رهبری یک جامعه سر در گم و سر در لاک خود فرو برده را در دست گیرد و امام تبلور ادامه‌دهندگان راه امامت و شهادت است.

مادر جان، به خاطر داری که من برای یک اطلاعیه امام حاضر بودم بمیرم؟ کلام او الهام‌بخش روح پرفتوح اسلام در سینه و وجود گندیده من بوده و هست. اگر من افتخار شهادت داشتم از امام بخواهید برایم دعا کنند، تا شاید خدا من روسیاه را در درگاه با عظمتش به عنوان یک شهید بپذیرد.

مادر جان من متنفر بودم و هستم از انسان‌های سازشکار و بی‌تفاوت و متاسفانه جوانانی که شناخت کافی از اسلام ندارند و نمی‌دانند برای چه زندگی می‌کنند و چه هدفی دارند و اصلاً چه می‌گویند بسیارند.

ای کاش به خود می‌آمدند. از طرف من به جوانان بگوئید چشم شهیدان و تبلور خونشان به شما دوخته است. بپاخیزید و اسلام را و خود را دریابید. نظیر انقلاب اسلامی ما در هیچ کجا پیدا نمی‌شود. نه شرقی - نه غربی؛ اسلامی که: اسلامی... ای کاش ملت‌های تحت فشار مثلث زور و زر و تزویر به خود می‌آمدند و آن‌ها نیز پوزه استکبار را بر خاک می‌مالیدند.

مادر جان، جامعه ما انقلاب کرده و چندین سال طول می‌کشد تا بتواند کم کم صفات و اخلاق طاغوت را از مغز انسان‌ها بیرون ببرد، ولی روشنفکران ما به این انقلاب بسیار لطمه زدند، زیرا نه آن را می‌شناختند و نه باریش زحمت و رنجی متحمل شده اند از هر طرف به این نو نهال آزاده ضربه زدند، ولی خداوند، مقتدر است اگر هدایت نشدند مسلماً مجازات خواهند شد.

پدر و مادر؛ من زندگی را دوست دارم، ولی نه آنقدر که آلوده‌اش شوم و خویشتن را گم و فراموش کنم علی‌وار زیستن و علی‌وار شهید شدن، حسین‌وار زیستن و حسین‌وار شهید شدن را دوست می‌دارم شهادت در قاموس اسلام کاری‌ترین ضربات را بر پیکر ظلم، جور، شرک و الحاد می‌زند و خواهد زد. بین ما به چه روزی افتاده‌ایم و استعمار چقدر جامعه ما را به لجنزار کشیده است، ولی چاره‌ای نیست این‌ها سد راه انقلاب اسلامیند؛ پس سد راه اسلام باید برداشته شوند تا راه تکامل طی شود.

مادر جان به خدا قسم اگر گریه کنی و به خاطر من گریه کنی اصلاً از تو راضی نخواهم بود. زینب وار زندگی کن و مرا نیز به خدا بسپار (اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک)؛ و السلام.

محمد ابراهیم همت

## "تفاوت ارتشی ها با بسیجی ها"

امیر عقیلی، سرتیپ دوم ستاد لشکر سی پیاده گردان گرگان یک روز به حاج همت گفت: من از شما بدجور دلخورم. حاج همت گفت: بفرمایید چه دلخوری دارید؟ گفت: حاجی شما هر وقت از کنار پاسگاه های ارتش عبور می کنید یک دست تکان می دهید و با سرعت رد می شوید ولی وقتی از کنار بسیجی های خودتان رد می شوید، هنوز یک کیلومتر مانده چراغ میزنی، بوق می زنی، آرام آرام سرعتت را کم می کنی چند متر مانده به دژبانی بسیجی ها پیاده میشوی لبخند می زنی، دوباره دست تکان می دهی بعد سوار می شوی و از کنار دژبانی رد می شوی. همه ما از این تبعیض ما بین ارتشی ها و بسیجی ها دلخوریم" حاج همت با لبخند گفت: اصل ماجرا این است که دژبان های ارتشی چند ماه آموزش تخصصی دیده اند اگر ماشینی از دژبانی رد بشود و به او مشکوک شوند از دور بهش علامت میدن بعد تیر هوایی می زنند آخر کار اگر خواست بدون توجه از دژبانی رد شود به لاستیک ماشین تیر می زنند. ولی بسیجی هایی که تو میگی اگر مشکوک شوند، اول رگبار می بندند تازه بعد یادشان می افتد باید ایست بدهند. یک خشاب را خالی می کنند بابای صاحب بچه را در میاورند بعد چندتا تیر هوایی شلیک می کنند و آخر که فاتحه طرف خوانده شد؛ داد می زنند ایست... این را که حاجی گفت، بمب خنده بود که توی قرارگاه منفجر شد...

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه

همت  
ابراهیم  
سکندر

زندگی بی شهید

کتاب گلخندهای آسمانی

بازار کتاب ادراک

...مثل يك صبح قشنگ دويدي توي زندگي من، مثل آفتاب، مثل سایه، مهربان و بي ادعا. زندگي مشترك مان از نيمه راه دانشگاه آغاز شد و با بوي جنگ در هم آميخت. از جبهه می آمدی از دل دشمن، از شب های پرحادثه، انفجارهاي پي درپي، از پشت خاکريزها، هنوز بوي باروت مي دادی.

گرد و خاک لباس ها و موهايت پاك نشده بود. با تو حرف ی زد، تصوير شهيد شدن همسنگري هاي مهربانت را توي خانه چشم هایت مي دیدم. مي گفتي قطعه اي از بهشت است.

“چقدر چشم هاي ثناكت را دوست داشتم”

...روزي که از جبهه برگشتي، براي من بهترين روز دنيا بود و روزهايي که کنارم بودي، بهترين روزهاي زندگي ام، خوشحال بودم، از عمق وجود، مي آمدی. حجم خيال و رفتارم پر از تو بود، کنارم بودي، دلم براي مي سوخت، دلتنگ تو، دلتنگ دغدغه هاي پاهایت تاول زده و دست هاي پينه بسته ات... مي گفتم: اين چند روز را استراحت کن.

مي خنديدي و مي گفتي خيلي زرنگي؛ مي خواهي بعد از من بگويي ابراهيم شوهر خوبي نبود. ظرف مي شستي، جارو مي زدي، مي خريدي، مي كشيدي، مي آوردی. وقتي مي دیدم با چه دقتي سبزي ها را پاك مي كني، مي خنديدم.

مي گفتم: راستش را بگو ابراهيم، توي جبهه مسئول آشپزخانه اي يا فرمانده؟! ...خودت چيزي نمی گفتي اما دوستانت براي مي گفتند که چه فرمانده ی لايقی هستی. هرچه به پايان روزهاي مرخصي ات نزديك تر مي شدیم، ناراحتي من بيشتري مي شد. کمتر حرف مي زد.

توي فكر مي رفتم، بغض مي كردم و دلم مي شد شهر آشوب فكرهاي جورواجور براي مي لطيفه هاي جنگي تعريف مي كردي، مرا مي خنداندي. اما من بغض مي كردم و به نقطه نامعلوم خيره مي شدم.

خاطرات روزهايي که پيشم بودي، جلوي چشم هاي من به حرکت درمي آمد. آن موقع چه قدر احساس خوشبختي مي كردم.

اما حالا که داري مي روي، تنها تر از من توي دنياي به اين بزرگي كسي وجود ندارد...



مي گفتي عروس خانم، راست راستي راضي به رفتنم نستي، مگر خودت هميشه نهي  
گويي افتخارم اين است كه همسر يك رزمنده ام.  
و خوب مي دانستم كه همه دل نگراني هايمن از اين است كه بلايي سرت بيايد...  
مي گفتم: اگر بدانم مواظب خودت هستي، دم آرام مي گيرد.  
آن وقت اگر اين جنگ چهل سال هم طول بكشد، طاقت دوري ات را دارم.  
چادر سفيد عروسي ام سرم بود.  
نگاهت مي كردم و با بال هاي چادر، اشك هايمن را پاك مي كردم.  
نمي توانستم جلوي اشك هايمن را بگيرم.  
وقتي به پيچ كوچه رسيدي، ايستادي، خداحافظي كردي.  
دست هايمن را روي چشم هايمن كشيدي و خنديدي.  
فهميدم كه مي گويي اشك هايمن را پاك كنم...  
در را كه بستم، غم بزرگي بروي سرم و بعد توي حياط خانه چرخيد. با رفتنت گويا  
پرندهي خوشبختي خانهي كوچكمان هم توي قفس پريد.  
ديگر صداي زندگي از هيچ روزهائي به گوش نمي رسيد. تو رفتي تا مهرباني هايمن را با  
رزمنده هاي جبهه ها تقسيم كني. روزي كه رفتي، باورم نمي شد؛ كه روي دست هاي  
مردمي كه دوستشان داشتني، برگردني.  
آن روز سرد زمستان در شهرضا كه خاكها را روي تن پاك تو مي ريختند، ساكت و  
بهت زده گوشه اي ايستادم و به تابوت بي صدايت نگاه كردم. به شيشه هاي گلالي كه  
روي سر و صورتمان خالي مي شد و به تاج گل هاي خوشبويي كه با نوارهاي مشكي به  
صف براي بدرقه ات ايستاده بودند.  
تمام مدت كنارم بودي. گرمائي وجودت را حس مي كردم. ايستاده بودي و با حس  
غريبي نگاهم مي كردي. چشم هايمن مثل هميشه نمناك بود. آخرين خاكها كه روي  
مزارت ريخته شد، آدم هايي كه براي خداحافظي با آسمان وجودت آمده بودند، به  
طرفم سرازير شدند.  
زن ها خودشان را توي بغلم مي انداختند، همدردني مي كردند. تسليت مي گفتند و  
شهادتت را تبريك مي گفتند. مردهاي سپاه پوش سر به زير جلو مي آمدند. سر سلامتي  
مي دادند، خداحافظي مي كردند و سوار ماشين ها و اتوبوس ها مي شدند و مي رفتند.

عاقبت من ماندم و تو و آسمان پاك بالاي سرمان كه حالا اينقدر پايين آمده بود تا صدايمان را بشنود. ديگر وقتش بود تا گريه كنم. رو به رويم ايستاده بودي، ابروهاي ت را بالا انداختي، لب ت را گزيدي و بعد سرت را پايين انداختي.

آهسته گفتم: ابراهيم جان، گريه هم نكنم؟ چشمهاي ت را بستني و سرت را تكان دادني. باريديم ولي تمام نشده، بقيه اش را قورت دادم. نشستني. سرت همچنان پايين بود، خيلي پايين. انگشتر عقيق دستت بود، همان كه به جاي حلقه ي عروسي برداشتي. چقدر اذيتم كردي. تمام زرگريهاي شهر را زير پا گذاشتيم؛ آخر هم گفتي: اصلاً حلقه براي چي؟ مي خواهيم غلام حلقه به گوش شما باشم! و زدي زير خنده.

مي دانستم مي خواهي كاري كني كه حلقه ي طلا نخري. آخرش هم به اصرار من اين انگشتر عقيق را از نقره فروشي دوست برداشتي. با همان دستت روي خاكها نوشتي: «يا حسين شهيد» آرام و آهسته به حرف درآمدي: گريه براي چه؟

من خودم اين راه را انتخاب كردم. بهتر از هر كس ديگري مي داني، آرزويم اين بود و بعد با چشمهاي هميشه نمناك به من نگاه كردي: زهرا جان، خودت خوب مي داني كه چقدر دوستت دارم. زندگيمان را هم دوست دارم و از کنار تو بودن لذت مي برم. مگر اين زندگي دنيا چند روز است؟ فكرش را بكن!

چند سالي کنار هم زندگي مي كنيم. بچه دار مي شويم، بچه هايمان بزرگ مي شوند. بالاخره بايد بميريم. راستي راستي دلت نمي خواهد پيش خدای خودم روسفيد باشم. دلت مي خواهد همانم و در يك زندگي نباقي در بستر بميرم. لذت زندگي كردن بيشتر است يا لذت شهيد شدن؟

تو كه مرا خوب مي شناسي، همانم هم مثل آدمهاي ديگر نمي توانم دل، خوش كنم به اين زر و زيورها و اسباب بازيهاي دنيا.

چشمهاي من مي سوخت، مي دانستم هر دو چشمم شده كاسه ي خون. زل زدم توي صورت سفيدت كه پشت انبوه محاسن پرپشت و سياهت گم شده بود. گفتم: ابراهيم جان! من بدون تو چه كار كنم. مي ترسم گم شوم. هنوز سرت پايين بود.

خنديدي و گفتي: تو راه را خيلي خوب بلدي. تكثير تو در هر دانش آموز كلاس ات حضور من است. بلند شدي. آرام و موقع بلند شدن، دستت را روي زانوهاي ت گذاشتي، مثل هميشه زانوهاي ت صدا كردند.

توي صورتم خيره شدي. لبخند زدي و گفتي:

مي ميروم. اما تو هستي و تمام كساني كه بعد از من راه را به ديگران نشان مي دهند.

دستي روي شانهايم پايين آمد: ژيلا جان بلند شو، بسه ديگه، بلند شو بريم. بين همه رفته اند. نگاه كردم. جايي كه ايستاده بودي، تو نبودي. اما بوي خوب تنت را هنوز مي توانستم احساس كنم. وجودم پر از تو بود. سرم گيچ مي رفت. آسمان گرفته بود. سوز عجيب مي آمد.

در باغ بهشت هيچ كس نبود. سكوت سنگيني روي قبرها نشسته بود، پاهاي رمق نداشتند. چادرم را روي سرم محكم كردم. حس غريبي در وجودم خانه كرد. شده بودي نور و دويده بودي توي تمام جانم. گرماي وجودت ريخت توي رگ و خونم. صداي كلاغها را ديگر نمي شنيدم.

دو جفت چشم نمناك جلوتر از من به حركت در آمدند. چشمهاي من هم پس از اين هميشه نمناك خواهد بود. بي اختيار روي قبرها پا مي گذاشتم و مي رفتم. يادم آمد كه پنجشنبههاي آخر سال هميشه با مادرم به باغ بهشت مي آمدم. پا كه روي قبرها مي گذاشتم، سرم داد مي زد كه از روي قبرها نرو؛ زير هر كدام از اين قبرها يك نفر خوابيده و گناه دارد كه پايت را روي اين آدمها مي گذاري. آن وقت با پاهاي كوچكم از روي قبرها مي پریدم. با خودم گفتم: نكند كسي پاهايش را روي عباسم بگذارد و چقدر از اين فكر، دم گرفت....

اللَّهُ

"شوخی شهید همت با شهید باکری"

در سالهای دفاع مقدس خوردن چای مرهم خستگی جسمی رزمندگان اسلام بود. در میان لشکرها رزمندگان لشکر عاشورا انس و الفت بیشتری با چای داشتند... روزی در محضر آقا شهیدان مهدی باکری و حاج ابراهیم همت بودیم که در آن صحبت از کنترل مناطق عملیاتی بود. حاج همت به آقا مهدی گفت: نگهبانان لشکر شما برای نیروهای سایر لشکرها سخت می گیرند و اجازه نمی دهند راحت عبور و مرور کنند مگر ترکی بلد باشند. آقا مهدی در پاسخ گفت: شما یقین دارید که آنها نگهبانان لشکر ما هستند... حاج همت گفت: من نه تنها نگهبانان لشکر شما را می شناسم حتی حد خط لشکر عاشورا را هم می شناسم. آقا مهدی با تعجب پرسید چطور چگونه می شناسید؟... حاج همت گفت: شناختن حد و حدود لشکر شما کاری ندارد اصلاً مشکلی نیست هر خطی که از آن دود به هوا بلند شده باشد آن خطر لشکر عاشورا است، چون همیشه کتری های چای لشکر شما روی آتش در حال جوشیدن است... و همگی با هم خندیدیم.

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

همت  
ابراهیم  
شکیر

زندگی بر شهدا

کتاب گلخندهای آسمانی

پایگاه نشر ادراک

محمد ابراهیم اسطوره ای از جنس خدا

به مرتضی قربانی گفت یک نفر را بفرست خط ببین چه خبر است؟

مرتضی قربانی گفت دیگر کسی را ندارم، هر که می فرستم بر نمی گردد.

همین طور هم بود عراق تمام آتش خود را گذاشته بود سر آن سه راهی. واقعا هر

کس که می رفت بر نمی گشت. با تیر مستقیم توپ و تانک می زدندش.

حاجی گفت مثل این که دست خودم را می بوسد.

با یکی از معاون گردان ها رفت سوار موتور شد و رفت خط...

نیم ساعت بعد من هم رفتم دیدم خط شلوغ است. عراقی ها داشتند پیشروی می

کردند و می آمدند جلو. خیلی از رفقایم شهید شده بودند زجای شهید شده بود و

عباس کریمی ایستاده بود توی خط.

ده دقیقه بعد درگیری شروع شد. بچه ها خیلی تشنه بودند از شدت عطش قمقمه

شان را می زدند بر آب هور جایی که پر از جنازه بود و خون و کثافت. وسط آب هم

که نمی شد رفت آخر آتش خیلی زیاد بود و همینطور گلوله بود که پشت سر هم می

آمد و خطر پشت خطر...

حاجی تا این وضعیت را دید ناراحت شد. رفت یک تکه از پل ها را برداشت و

سوارش شد. هفت هشت تا از قمقمه های بچه ها را هم گرفت. با دست و پا زدن

رفت وسط آب هور آن جا که آبش زلال تر بود، قمقمه ها را پر کرد و زود برگشت.

بچه ها خیلی روحیه گرفتند بخصوص وقتی که دیدند حاج ابراهیم همت آر پی جی

دستش گرفت و رفت تانک بزند. ۱.

هر ماهی برای انسان یاد آور خاطراتی است تلخ یا شیرین. فروردین یاد آور

رستاخیز، خرداد یادآور پیروزی و سرافرازی خونین شهر و یاد آور تلخ ترین حادثه

تاریخ و عروج مردی از جنس روح خدا، هر ماه دیگری خاطره ای با خود دارد اما

گویی اسفند خاطراتش رنگ و بوی خاصی دارد.

اسفند نامش با کاروان گره خورده با کاروان هایی که عزم نور دارند و راهشان به

کربلای ایران ختم می شود و اسفند خاطره پرواز محمد ابراهیم را هم با خود دارد

که هر گاه به یادش می افتم اشک هایم فرصت لغزیدن روی گونه هایم را می یابند

و خاطراتش یکی یکی در ذهنم مرور می شوند و ورق می خورند.



خاطراتی همیشه شیرین از عروج همت

انگار همه دوستش داشتند آنقدر که در ازدحام عشق رزمنده ها انگشت محمد ابراهیم شکست و آن قدر چشمانش آسمانی بود که می شد قبل از شهادتش هم فهمید که بی سر خواهد پرید و آسمان را در آغوش خواهد کشید. ۱۷ اسفند جزیره مجنون همه این ها یادآور حماسه محمد ابراهیم است و چه بسیارند از این نشانه ها که حماسه دلیر مردان و شیر زنان در سپاه اسلام را به یادمان می آورند... راوی: سردار جعفر جهروتی فرماند گردان تخریب لشکر ۲۷

شهید ابراهیم همت

برای اینکه خدا لطفش شامل حال ما بشود، باید اخلاص داشته باشیم و برای اینکه ما اخلاص داشته باشیم سرمایه می خواهد که از همه چیزمان بگذریم. و برای اینکه همیشه از همه چیزمان بگذریم، باید شبانه روز دلمان و همه چیزمان با خدا باشد. قدم بر می داریم برای رضای خدا باشد. کاغذ برمی داریم برای رضای خدا باشد و همه کارهایمان برای رضای خدا باشد. اگر کارهایمان اینطوری پیش برود، پیروزی در آن هست و ناراحتی و شکست برایمان معنائی ندارد.

ماجرای بازداشت ۴۸ ساعته حاج همت

به دلیل بروز اختلاف نظر تخصصی میان ارتش و سپاه در مورد انتخاب منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی و غالب شدن نظر فرماندهی کل سپاه، بلافاصله پس از ناکامی در این عملیات، فرماندهی نیروی زمینی ارتش، طرح انجام عملیات در محور جَبَلِ فوقی و جبال حَمَرین را مطرح کرد. ارتش قبلا هم این منطقه را در جریان عملیات والفجر مقدماتی به عنوان جایگزین منطقه فکه - چزابه پیشنهاد کرده بود. لذا، وقتی عملیات والفجر مقدماتی با «عدم الفتح» مواجه شد، فرماندهی نیروی زمینی ارتش ابتکار عمل را در دست گرفت و طرح مورد نظر خود را ارائه کرد. فرماندهان سپاه هم که به لحاظ عدم موفقیت در عملیات قبل دچار انفعال شده بودند، با وجود مخالفت شان با این طرح، بنا به دستور فرماندهی کل سپاه، هیچ واکنشی از خود نشان ندادند.

مسئله بسیار مهم هنگام مطرح شدن این طرح، که با میدان داری فرماندهان نیروی زمینی ارتش همراه بود، انتخاب عنوان کلی «آتش به جای خون» برای این مانور بود که با واکنش اعتراض آمیز برخی فرماندهان عملیاتی سپاه، از جمله محمد ابراهیم همت روبه رو شد و برخی دیگر نیز، به دلیل شرایط خاص، سکوت کردند.

محسن رضایی می‌رقتند؛ فرمانده ی کل وقت سپاه، که خود در آن جلسه چالش برانگیز حضور داشت، درباره این واقعه و تبعات آن برای همت، سال ها پس از ختم جنگ، گفته است: «۰۰۰ فکر کنم قبل از عملیات والفجر یک بود، درست یادم نیست، که دیدم حاج همت آمد و به من گفت: من می خواهم با شما صحبتی بکنم. گفتم: بفرمایید.

گفت: این فلشی که می خواهیم از این جا بزنیم اشکال دارد.

از صحبت هایش فهمیدم فقط حرف خودش نیست. داشت جمع بندی حرف های دیگران [مشخصا مسئولین رده های اطلاعات و عملیات سپاه ۱۱ قدر] را به من منتقل می کرد. گذاشتم تمام موارد را بگویند. گفتم: درست. قبول. ولی بگو خودشان بیایند با زبان خودشان بگویند. جلسه [ای با حضور فرمانده نیروی زمینی ارتش و فرماندهان تابعه ی این نیرو] گذاشتیم.

در جلسه، خطاب به حاج همت و دستیارانش گفتم: حرف تان را صریح بزنید. بحث هم البته هست. آن وقت اگر حرف هایتان معقول بود همان را عمل می کنیم.

حاج همت تقریبا غیرتی شده بود. جوش هم آورده بود. با این که حرفش را کاملا قبول داشتم، ولی برخوردش با مانور طراحی شده توسط ارتش با عنوان «آتش به جای خون» برخورد شکننده یی بود. شرایط ارتش و سپاه خیلی خاص بود و او [هم، در آن جلسه ی مشترک ارتش و سپاه، بی پرده پوشی] تمام حرف های دلش را زده بود. حرف هایش؛ خب نیش هم داشت. چون احتمال می دادم انعکاس این صحبت های همت مسئله ساز بشود، به او گفتم: حاجی!

گفت: بله؟

گفتم: دوست ندارم این را بگویم، اما می گویم.

گفت: بگو شم.

گفتم: باید چهل و هشت ساعت همین جا بمانی و تکان هم نخوری.

نگاهم کرد و گفت: یعنی زندان دیگر؟

گفتم: هر طور دوست داری فکر کن.

گفت: به چه جرمی؟

گفتم: جرمش را من معلوم می‌کنم.

گفت: حرف‌هایی که گفتم حق نبود؟

گفتم: این که بود یا نبود، برخوردت [در این جلسه با ارتش] اصلا خوب نبود.

البته استدلالش منطقی بود. شاید خیلی‌ها هم به او حق می‌دادند. ولی آن نحوه

برخوردش را، به مصلحت نمی‌دانستم. وقتی توقیف‌اش در قرارگاه را به او ابلاغ

کردم، هیچ به روی خودش نیاورد. فکر کنم رفت توی یکی از سنگرهای قرارگاه،

مشغول نماز و دعا شد. بعد هم که مدت توقیف‌اش به آخر رسید و از قرارگاه رفت،

کوچک‌ترین نشانه‌ی یا حرفی یا حکایتی از آن برخوردارم با او را، نه شنیدم، نه

دیدم. چند بار حتی امتحانش کردم که ببینم از من ناراحت است یا نه؛ دیدم نه...

حقیقت مطلب این بود که غیر از همت، برخی دیگر از فرماندهان نیز دیدگاه‌شان

این بود که اگر «استراتژی مبتنی بر نیروی انسانی»، جای خود را به «استراتژی مبتنی

بر تجهیزات و ابزار» بدهد، این به مثابه رویکرد مجدد، به همان دیدگاه شکست

خورده در مقطع اول جنگ است. یعنی دوران انجام عملیات ناموفق کلاسیک طی

پاییز و زمستان ۱۳۵۹. ولی این فرماندهان ترجیح دادند تا در جلسه سکوت کنند.

بر اساس طرح مانور «آتش به جای خون»، بایستی تمام آتش‌ها، از جمله تیربارها،

سلاح‌های سنگین، توپ‌های ۲۳ میلی‌متری و تفنگ‌های ۵۷ میلی‌متری، یتر

مستقیم تانک، تفنگ‌های ۱۰۶ در دو سه نقطه از خط دشمن، به گونه‌ای تنظیم و

متمرکز شوند که در وهله‌ی اول، تمام کمین‌های دشمن را منهدم کنند و سپس، آتش

روی خط اجرا شود، تا نیروهای مستقر در خط اول دشمن، کمترین تحرکی از خود

نشان ندهند. در پناه این آتش سنگین، نیروهای تخریب‌خودی، میادین مین را باز

می‌کنند و با رسیدن نیروهای تک‌ور به خط اول، باید آتش‌پر حجم توپخانه روی

آن نقطه اجرا شود، تا خط‌های بعدی دشمن نیز، قدرت واکنش نداشته باشند. پس

از آن که با این تدابیر، راه کار باز شد، رخنه‌ی به دست آمده، به جناحین و عمق

مواضع دشمن گسترش داده شود و نیروها به سوی اهداف عمقی عملیات پیشروی کنند. این رویکرد جدید، در شرایطی بود که همواره جبهه ی خودی با کمبود مهمات توپخانه روبه رو بود و دشمن حداقل ده برابر، به لحاظ آتش پشتیبانی نسبت به ایران، دارای برتری بود. از این نظر، تفوق آتش سلاح سنگین خودی به آتش دشمن، یک امر ناشدنی به نظر می رسید. پشتوانه ی نظری این طرح، تجربیات جنگ جهانی اول و دوم بود، ولی چند و چون اجرایی کردن این ایده ی آکادمیک نظامی به طور کامل روشن نبود.

برای تمرین چنین مانوری که سابقه ی قبلی نداشت، زمین مشابهی انتخاب شد و برابر طرح مورد نظر، مانور آزمایشی صورت گرفت و در آن، از مهمات جنگی نیز استفاده شد، که تلفاتی نیز به همراه داشت.

در چارچوب مانور «آتش به جای خون»، اقدام دیگری که نیروهای پیاده موظف به انجام آن می شدند، ایجاد سر و صدا به جای رعایت حداکثر سکوت بود! یعنی نیروهای بسیجی که در عملیات قبلی با رعایت سکوت، درگیر شده و به گشودن معابر می پرداختند، این بار می بایست با ایجاد سر و صدا، بخش تکمیلی اجرای آتش را عملی می ساختند تا نیروهای پیاده مستقر در خط دشمن دچار رعب و وحشت شوند.

هم چنین درباره ی نحوه ی اجرای مانور و دست یابی به هدف های مورد نظر بحث هایی صورت گرفت و سرانجام، تقسیم بندی و تعیین خط حد بین دو قرارگاه عملیاتی کربلا و نجف انجام شد. از پاسگاه زُییدات تا شیار بَجلیه به قرارگاه عملیاتی کربلا و از شیار بَجلیه تا پیچ انگیزه (یا نهر دوبرج) به قرارگاه عملیاتی نجف واگذار شد. در واقع، شیار بَجلیه، خط حد دو قرارگاه بود.

مانور عملیات، باید طی دو مرحله انجام می گرفت: مرحله نخست، تصرف ارتفاعات سرکوب و استقرار روی آنها و مرحله دوم اشغال جبل فوقی بود. با انجام این مراحل، دشمن به طور کامل از روی ارتفاعات، به دشت عقب نشینی می کرد.

زمان عملیات، شب بیست و یکم فروردین انتخاب شد که در آن شب نور ماه وجود نداشت و تاریکی کامل بر صحنه، آوردگاه حاکم بود.

سازمان رزم برای انجام عملیات، به این شرح در نظر گرفته شد:

الف) قرارگاه عملیاتی کربلا، متشکل از پنج قرارگاه فرعی:

کربلای ۱: شامل لشکر ۴۱ ثارالله (ع) از سپاه و تیپ ۱ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۲: شامل لشکر ۷ ولی عصر (عج) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۳: شامل تیپ ۳۳ المهدی (عج) از سپاه و تیپ ۳ از لشکر ۲۱ پیاده حمزه (ع) از ارتش؛

کربلای ۴: شامل لشکر ۱۴ امام حسین (ع) از سپاه و تیپ ۲ لشکر ۷۷ پیاده خراسان از ارتش؛

کربلای ۵: شامل لشکر ۸ نجف و لشکر ۱۹ فجر از سپاه (قرارگاه مستقل سپاه).

ب) قرارگاه عملیاتی نجف، متشکل از چهار قرارگاه فرعی:

نجف ۱: شامل لشکر ۳۱ عاشورا از سپاه و تیپ ۵۵ هواپرد از ارتش؛

نجف ۲: شامل لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) از سپاه و تیپ مستقل ۸۴ پیاده خرم آباد از ارتش؛

نجف ۳: شامل لشکر ۵ نصر از سپاه و تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار از ارتش، به عنوان احتیاط قرارگاه؛

نجف ۴: شامل تیپ مستقل ۱۰ سیدالشهدا (ع) از سپاه و تیپ ۳۷ زرهی شیراز از ارتش.

در میان جوی آکنده از تردید و عدم اجماع نظر بین فرماندهان سپاه و ارتش، عملیات والفجریک در شامگاه ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ آغاز شد. همان گونه که پیش بینی می شد، موانع انبوه سپاه چهارم نیروی زمینی دشمن و حضور وسیع یگان های کماندویی و مکانیزه ی عراق در منطقه، دست یابی به اهداف را دشوار ساخته بود اما رزمندگان، این بار نیز با تمام قدرت به دشمن حمله کردند.

طی این عملیات که به مدت یک هفته، از ۲۱ تا ۲۸ فروردین ۱۳۶۲ در حد فاصل جبل حمرین تا پیچ انگیزه و در میان شیارها و کانال های غیر قابل نفوذ شمال فکّه ادامه داشت، نیروهای ایرانی توانستند ضربات سختی را به لشکر ۱ مکانیزه و ۸ تیپ پیاده سپاه چهارم دشمن بعثی وارد نمایند. ضمن اینکه شمار قابل توجهی از



رزمندگان بسیجی و کادریهای زنده ی عملیاتی لشکر ۲۷ همچون رضا چراغی، که در این عملیات مسئولیت فرماندهی لشکر ۲۷ را به عهده داشت و همچنین رضا گودینی فرمانده گردان حنین، مختار سلیمانی فرمانده گردان میثم تمار، حجت الله نیکچه فراهانی فرمانده گردان انصارالرسول، بهرام تندسته فرمانده گردان عمار یاسر و ... نیز در این مصاف هولناک به شهادت رسیدند و غم سنگینی بر دل همت نشانند.

صادق آهنگران مداح خوش الحان جبهه های نبرد از حال و روز همت پس از عملیات والفجر ۱ می گوید:

۰۰۰ [شهید]، حاج ابراهیم همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) یکی از فرماندهان بسیار پرانرژی، مؤمن و متعهد، پرکار و در عین حال دل نازک بود. حاج همت به حدی احساساتی بود، که بعضی مواقع با خودم می گفتم ایشان با این روحیه عاطفی، چطور می تواند نیروهایش را کنترل کند. این خصوصیات حاج همت را دوست داشتنی کرده بود.

در عملیات والفجر ۱ به دلیل لو رفتن عملیات در فکه شمالی تعداد قابل توجهی شهید و اسیر دادیم. پس از آن فضای حفاظتی جبهه تشدید شد و از آن به بعد فرماندهان به شدت موارد حفاظتی را رعایت می کردند تا ماجرای والفجر مقدماتی و والفجر ۱، تکرار نشود. مثلاً اکثر نشانه هایی که در جبهه سر سه راهی ها و گلوگاه ها بود، برداشتنند و صرفاً با تابلوهای خیلی کوچک مشخص کردند که مثلاً مقر فلان تیپ و لشکر کجاست.

بعد از آن عملیات مسئول تبلیغات لشکر ۲۷ از من خواست به همراه حاج همت به دهکده ی حضرت رسول (ص) در چنانه (محل استقرار نیروهای لشکر ۲۷)، بروم و برنامه ای در آنجا اجرا کنم. روایتی از زندگی شهید همت

همراه با حاج همت

دو نفری سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. شب بود و اتفاقاً به خاطر این که بیشتر تابلوهای راهنما را برداشته بودند، راه را گم کردیم. بعد از حدود نیم ساعتی راه اصلی را پیدا کردیم. در این فاصله، صحبت های زیادی بین من و حاج همت رد و

بدل شد. او خاطره ای برایم نقل کرد، که هم خاطره و هم آن حالات خودش، هیچگاه از ذهنم بیرون نمی رود.

حاج همت تعریف کرد: «چند شب پیش، بچه های لشکر اومدن برام مطلبی رو نقل کردند که خیلی تکونم داد. ظاهراً یکی از بچه های لشکر، که شانزده سال بیشتر ندارد، هر شب بیرون می رفته و از چادر دور می شده اینها خیال می کردن اون برای این که ریا نشه خودش رو از چشم همه دور می کنه و مثل بقیه به نماز شب مشغول می شه. یه شب نقشه می کشن که دنبالش برن و ببین کجا می ره و چرا اون قدر دور می شه. وقتی دنبالش می رن، متوجه می شن، اون می ره پشت یکی از تپه ها و توی قبری که خودش، با زحمت کنده و آماده کرده، خوابیده و اون جا با خدا راز و نیاز می کنه. بچه ها می گفتن داخل قبر یه قسمت از دعای ابوحمره ی ثمالی رو می خونده و وقتی به این قسمت دعا که می گه: «ابکی لظلمت قبری» می رسیده، ضجه می زده و ناله می کرده، طوری که اونایی که دنبالش رفته بودن هم اشکشون در اومده. هنگام نقل این خاطره حاج همت چند بار بغض اش گرفت و گریه صحبت هایش را قطع کرد. بعد در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، ادامه داد: «من نمی دونم، آخه یک بچه شونزده ساله مگه چقدر گناه داره، که این طور به درگاه خدا ناله می زنه. چهره گریان و حالت عاطفی و معنوی او در آن شب، هیچگاه از خاطر من نمی رود. منبع: کتاب «ماه همراه بچه هاست» گلعلی بابایی

روایت حاج همت از ساخت هزار تابوت در بازار دمشق پس از فتح خرمشهر در خرداد ۱۳۶۱ و در پی آن حمله اسرائیل به جنوب لبنان، کادرهای ارشد تیپ ۲۷ محمد رسول الله(ص) همراه رزمندگان تیپ ۵۸ عملیاتی تکاور ذوالفقار جمهوری اسلامی ایران، برای یاری رساندن به مردم مظلوم لبنان در قالب «قوای محمد رسول الله(ص)» به جمهوری عربی سوریه اعزام شدند. اما به دلایل نامناسب بودن شرایط نتوانستند کار قابل توجهی انجام دهند. وقتی وارد سوریه شدیم، مردم از ما انتظار داشتند کاری انجام بدهیم؛ ما هم یک گردان نیرو آماده کردیم تا با آنها علیه اسرائیل وارد عملیات بشویم؛ وقتی این گردان را برای وارد

شدن به عملیات آماده کردیم، حتی یک دستگاه آمبولانس نداشتیم؛ نیروهای ما در آنجا به استعداد سه گردان بودند و تنها خودرویی که به ما داده شد، یک دستگاه پژو سواری بود که آن هم تحویل من و حاج احمد متوسلیان بود، همین! آمبولانس نداشتیم، خودرو نداشتیم، حتی مهمات هم نداشتیم؛ حاج احمد و من به دولت سوریه گفتیم: ما بچه‌هایمان را می‌فرستیم روی کوه‌های شما تا سنگ بردارند و از آن بالا توی سر اسرائیلی‌ها بکوبند! بچه‌های ما این شهامت را دارند، اگر از این می‌ترسید که بچه‌های ما روحیه عملیات ندارند، بروید از صنف نجارهای بازارتان سؤال کنید! ما به نجارهای دمشق سفارش تهیه هزار عدد تابوت را داده بودیم؛ دستور داده بودیم هزار تا تابوت آماده کنند و آنها هم آماده کرده بودند.

به مسئولان سوریه گفتیم که ما را از جنگ نترسانید؛ به ما نگویید که شما هم مثل ارتش عراق که در جنگ سال ۱۹۷۳ به سوریه آمد و کاری نکرد، فقط آمده‌اید شعار بدهید، نه! ما آمده‌ایم بجنگیم؛ منتها مهمات ما از ایران نرسیده، آمبولانس نداریم که زخمی‌های خودمان را به عقب تخلیه کنیم.... شهید حاج محمدابراهیم همت

شهید همت: ما باید برای فحش شنیدن ساخته بشویم

با رבוده شدن احمد متوسلیان در لبنان، مسئولیت خطیر فرماندهی تیپ ۲۷ از جانب فرماندهی کل سپاه، به محمدابراهیم همت واگذار شد. این اتفاق هم زمان بود با اعلام دستور فرمانده کل سپاه؛ مبنی بر بازگشت این تیپ به ایران و حضور در عملیات برون مرزی رمضان که در منطقه جنوب آغاز شده بود. به رغم تمامی مشکلات، با فرماندهی محمد ابراهیم همت تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) در مرحله سوم عملیات رمضان حضور پیدا کرد.

...تیپ ۲۷ در مرحله سوم رمضان واقعاً گولاک کرد برای خود من هم شب حمله مرحله سوم خیلی شب عجیبی بود، طوری که در جنگ هشت ساله مشابه آن را ندیدم! بچه‌های تیپ ما در حمله شب عید فطر تعداد قابل توجهی از تانک‌های دشمن را زدند آمارش را خودتان دارید دیگر. فقط یک قلم آن، گردان انصار تیپ ما آن شب مقر تاکتیکی تیپ ۱۰ زرهی عراق را گرفت، فرمانده آن را کشت و کلیه تجهیزاتش را منهدم کرد.

میزان انهدام تانک‌های ارتش عراق در شرق کانال پرورش ماهی فوق‌العاده بالا بود طوری که آن شب تا صبح کل دشت مقابل کانال، روشن بود. تا جایی که من می‌دانم به آن صورت اسیر و شهید ندادیم شاید هیچوقت دیگری مثل آن شب من حاج همت را پشت بی‌سیم، مسرور و شاداب ندیدم. خیلی خوشحال بود. یادم مانده؛ راه به راه پشت بی‌سیم از طرف گردان‌ها اعلام می‌شد ما پارک موتوری گرفتیم، تانک زدیم، غنیمت گرفتیم. حاجی هم خیلی خوشحال بود. طوری شد که موقع عقب نشینی شاید بیش از نصف تانک‌ها و تجهیزات دشمن را بچه‌ها با آرپی‌جی و حتی نارنجک دستی منهدم کردند. والا، اگر می‌شد آنجا بمانیم، می‌توانستیم تمام آن‌ها را به عنوان غنیمت، برداریم. دم‌دمه‌های صبح که با همت کنار نفربر ام. ۱۱۳ مرکز پیام ایستاده بودیم تا از گردان‌ها استقبال کنیم، گله به گله می‌سوختند به همین دلایل حاجی علیرغم اینکه از بابت مفقود شدن اسماعیل قهرمانی؛ جانشین فرماندهی تیپ دلشوره داشت باز می‌دیدید خیلی خوشحال و شنگول است.

خودش به استقبال مسئولان گردان‌ها می‌رفت و با آن‌ها بگو بخند می‌کرد و می‌گفت: ماشالله چقدر تانک زدید! خدا شهیدتان کند! می‌گفت و با آن‌ها می‌خندید. گل از گل‌اش شکفته بود. خب اولین بار در کسوت فرماندهی تیپ ۲۷ رسماً وارد نبرد می‌شد و خودش به تنهایی، تیپ را در عملیات هدایت می‌کرد حق داشت مسرور باشد... روایت سعید قاسمی از عملیات رمضان، تاریخ: ۱۰ مرداد ۱۳۹۲ خاطرات، دفاع مقدس. فرماندهان بدون دیدگاه

روزی که اشک «حاج همت» درآمد

در عملیات خیر، تمام سنگینی عملیات در شکستن طلائیه بود. شکستن طلائیه را هم سپرده بودند به همت و لشکرش. شب اول بنا به دلایلی خط شکسته نشد و تا شب ششم هم آنها نتوانستند خط را بشکنند. از همه طرف فشار روی همت بود، هم از بالا که مسئولان جنگ بودند و هم از پایین که نیروهایش بودند. شب ششم دستور داده شد که باید از وسط حمله کنید. این کار نشدنی بود. خود همت این را میدانست، اما با این حال، دستور را به نیروهایش ابلاغ کرد. آنها گفتند: مگه نمیبینی چه خبره؟

اونجا فقط آتیشه، ما نمیریم.» دل حاجی خیلی گرفت. چشم هایش به نم نشست. دعا میکرد که همان لحظه یک گلوله بخورد و بمیرد. می گفت: می بینی؟ دیگه نه بالایی ها حرفم رو میخونن، نه پایینی ها.» من کمی دلداری اش دادم. از بالا پیغام رسید که: «اگه نمیتونی به خط بزنی بکش عقب، لشکر امام حسین این کار رو انجام میده.» لشکر امام حسین (علیه السلام) به فرماندهی حسین خرازی رفتند و خط را شکستند. اما قبل از ظهر عقب نشینی کردند و برگشتند.

با این حال، زخم زبانی بود که به حاجی زده میشد که: «اگه نمی شه، پس چه جوری حسین خرازی این کار رو انجام داد...»

حاجی کلافه شده بود، راه میرفت و با خودش حرف میزد و گاهی اشکش هم درمی آمد. به او گفتم: این کارا چیه ابراهیم، زشته جلوی بچه ها... گفت: نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونین بفهمین توی این دل من چی میگدره.» گفتم: آخه با گریه که کاری درست نمی شه. گفت: حتی گریه هم آروم نمیکنه، اما به غیر از این هم کاری ازم بر نمیآد. منبع: جهان نیوز

وقتی محسن رضایی خبر شهادت همت را شنید طلائی، جای خیلی پیچیده ای برای جنگیدن بود. ما باید از روی سیل بند می رفتیم و وارد جبهه عراق می شدیم. بهترین لشکری که می توانست هم به تانک های غنیمتی مجهز شود و هم از سیل بند حمله کند و هم از جبهه طلائی استفاده کند، لشکر ۲۷ بود. این محور (یعنی سخت ترین جای عملیات خیبر) را به حاج همت دادم.

روز دوم عملیات، احساس کردم احتمال دارد که طرحمان با شکست مواجه شود. پناه بردم به حاج همت که: «فقط کار خودت است. به برادرانت کمک کن.» اگر او به سمت طلائی حمله نمی کرد، بدون شک، جزایر را از دست می دادیم و عملیات خیبر با شکست کامل مواجه می شد. حمله های حاج همت جزیره جنوبی را تثبیت کرد. از عراقی ها هم تلفات زیادی گرفت.

همیشه چه موقع خواب و چه بیداری بی سیم باز بود تا صدای بچه ها را بشنوم. تا شنیدم حاج همت طوریش شده است، سریع رفتم روی بی سیم و با فرمانده قرارگاه جزیره تماس گرفتم. پرسیدم: «حاجی چه طور است؟ وضعش را سریع بگو.» گفت:



«طوری نشده. فقط زخمی است». گفتم: «این طوری نمی‌خواهم. سریع می‌روی می‌بینی، مطمئن می‌شوی و می‌آیی راستش را به من می‌گویی. رفت و برگشت. گفت: «گفتنی نیست». گفتم: ولی تو به من می‌گویی که چه شده است». گفت: «حاجی شهید شده». نتوانستم بایستم. نشستم. بسیار ناراحت شدم و برای او مدت‌ها گریستم. اولین باری که در جنگ به کسی عنوان «سید الشهداء» دادند در همین خیر و برای حاج همت بود. بالاخره هر جنگی ادبیات خاص خودش را دارد. همت یکی از فرماندهان بزرگ و شجاع و برجسته ایران در دوران جنگ بود... منبع: تابناک

ماجرای پوتین‌های سرداربی سر!

حاج همت از ساختمان فرماندهی خارج می‌شود و پوتین‌هایش را پا می‌کند. کربلایی هم به دنبال او بیرون می‌آید. حاج همت، در حالی که بند پوتین‌هایش را می‌بندد، می‌گوید: «آقا جان، اگر کاری نداری، چند روز دیگر پیش ما بمان.» کربلایی می‌گوید: مادرت تنهاست. این دفعه زن و بچه‌ات را آوردم به دیدنت، دفعه بعد مادرت را می‌آورم. حالا که تو نمی‌توانی بیایی خانه، ما باید بیاییم جبهه.

کربلایی در حین حرف زدن متوجه پوتین‌های کهنه و رنگ و رفته حاج همت می‌شود. حاج همت با شرمندگی می‌گوید: شرمنده‌ام از اینکه باعث زحمت شما شدم... من یک صحبت کوتاه با بچه‌های لشکر دارم بعد می‌آیم بدرقه‌تان می‌کنم. حاج همت خداحافظی می‌کند و می‌رود. کربلایی که هنوز از فکر پوتین‌های او بیرون نیامده متوجه خداحافظی‌اش نمی‌شود. همان لحظه، اکبر هم از ساختمان خارج می‌شود. کربلایی با ناراحتی جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید:

اکبر آقا مگر دولت به رزمنده‌ها کفش و لباس نمی‌دهد؟

اکبر که متوجه منظور کربلایی شده، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «کربلایی، به خدا من یکی زبانم مو درآورد بس که به حاجی گفتم پوتین‌هایت را عوض کن، بهش می‌گویم ناسلامتی تو فرمانده لشکری با آدم‌های مهم نشست و برخاست می‌کنی، خوب نیست این پوتین‌ها را پایت می‌کنی... والله به گوشش فرو نمی‌رود که نمی‌رود. خوب، حرف حسابش چیست؟

حرف حسابش این است که می‌گوید یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند، من باید هم‌رنگ بسیجی‌ها باشم.

کربلایی می‌گوید: «خودم درستش می‌کنم اگر یک جفت کفش نو به پایش نکردم هر چه می‌خواهی بگو، من پدرش هستم اگر از من حرف شنوی نداشته باشد پس از کی می‌خواهد داشته باشد؟» وقتی حاج همت سخنرانی می‌کند، همه احساس لذت می‌کنند. یک لشکر رزمنده در زمین صبحگاه پادگان دو کوهه خبردار ایستاده‌اند و به حرف‌های او گوش می‌دهند. آفتاب سوزان خوزستان، همان قدر که تن دوازده هزار نیرو را داغ می‌کند، تن حاج همت و دیگر فرماندهان را هم داغ کرده. هیچ کس زیر سایه‌بان نیست. هیچ فرماندهی، کفش و لباس نوتر از کفش و لباس رزمنده‌ها نپوشیده. حاج همت، فقط حالا که به تنهایی در برابر یک لشکر نیرو ایستاده، معلوم است که فرمانده لشکر است. اگر بعد از سخنرانی قاطی جمعیت شود، هیچ کس فرمانده بودن او را از ظاهر تشخیص نخواهد داد.

یک بار او همین پوتین‌ها را برای وصله دوزی به کفاش داد. اکبر متوجه شد. یک جفت پوتین نو از تدارکات لشکر گرفت و آن‌ها را به کفاش داد تا به جای پوتین‌های کهنه به همت بدهد. سپس پوتین‌های کهنه را از کفاش گرفت و گفت: «به صاحب این پوتین‌ها بگو درشان تو نیست کفش‌های میرزا نوروزی را به پا کنی.» حاج همت وقتی آمد، خیلی دلخور شد. پوتین‌های نو را نگرفت و به جای آن، دمپایی به پا کرد. اکبر که دید حریف او نمی‌شود، پوتین‌های وصله دارش را بازگرداند.

حالا اکبر نگران کربلایی است. می‌ترسد حاج همت، حرف پدرش را هم زمین بزند؛ یا حرف پدرش را بپذیرد؛ اما از آن پس همیشه شرمسار نیروها باشد! کربلایی رو به حاج همت می‌گوید: «دوست دارم یک بار دیگر مثل بچگی‌هایت دستت را بگیرم. برم بازار و یک جفت کتانی واسه‌ات بخرم. ناسلامتی هنوز پسر می.

هر چند فرمانده لشکری، اما برای من هنوز پسر می.

کربلایی و اکبر، منتظر پاسخ حاج همت‌اند. حاج همت می‌گوید: «باشه. من حاضرم. شما همیشه حق پدری گردن من داری آقا جان.» کربلایی، پیشانی همت را بوسیده، با خوشحالی می‌گوید: «رحمت به آن شیری که خوردی. پس بلند شو، معطلش نکن. من باید زود برگردم اصفهان.» اکبر از تعجب نزدیک است شاخ در بیاورد. هیچ وقت

تا به حال حاج همت را این قدر گوش به فرمان ندیده بود. او مثل بچه‌ای اختیارش را داده به کربلایی. کربلایی هم یک جفت کتانی برای او خرید. آن‌گاه سوار ماشین یونس شدند و به طرف پادگان بازگشتند. آنها به پادگان نزدیک می‌شوند. اکبر به لحظه‌ای فکر می‌کند که بچه‌ها در گوشی به هم می‌گویند: حاجی کتانی نو به پا کرده! چرا؟ چون فرمانده لشکر است... حاج همت، مدام به عقب برمی‌گردد و به نوجوان نگاه می‌کند. کربلایی متوجه نگاه‌های او شده، کنجکاوانه نگاهش را دنبال می‌کند. اکبر وقتی نگاه آن دو را می‌بیند، نوجوان را در آینه از نظر می‌گذارند. ناگهان چشم او به پوتین‌های کهنه و رنگ و رو رفته نوجوان می‌افتد. اکبر، منظور حاج همت را از نگاه‌ها می‌فهمد. می‌خواهد چیزی بگوید که کربلایی می‌زند روی داشبورد و می‌گوید: “نگهدار اکبر آقا. نگه دارم؟ واسه چی؟!

تو نگه دار، حاجی خودش می‌گوید واسه چی. اکبر ترمز می‌کند. کربلایی، رو به حاج همت می‌کند و با لبخند می‌گوید: پدر باشم و نفهم تو دل پسرم چی می‌گذرد؟! حالا برای اینکه راحت کنم، می‌گویم وظیفه من تا همین‌جا بود که انجام دادم. از تو هم ممنونم که حرفم را زمین نزدی و به خاطر احترام به من، مقام خودت را زیر پا گذاشتی. از حالا به بعد، تصمیم با خودت است. هرکاری دوست داری، بکن... من راضی‌ام. حرف کربلایی آبی است که روی آتش حاج همت می‌ریزد. از ته دل می‌خندد. کربلایی را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. آن‌گاه کتانیها را از پا در می‌آورد و به سراغ نوجوان می‌رود. اکبر و کربلایی، صدای حاج همت را می‌شنوند که می‌گوید: “این کتانیها داشت پایم را داغان می‌کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند. برمی‌گردد و درحالی که پوتینهای رنگ و رو رفته‌اش را به پا می‌کند، می‌گوید: “اصلا پاهای من ساخته شده برای همین پوتینها، خدا بده برکت... لحظه‌ای بعد، حاج همت با همان پوتین‌ها سوار ماشین می‌شود. ماشین، جاده پادگان را پیش می‌رود.

منبع: کتاب “معلم فراری”

## معلم فراری

دانش آموزان مدرسه درگوشی باهم صحبت میکنند. بیشتر معلمها بجای اینکه در دفتر بنشینند و چای بنوشند، درحیاط مدرسه قدم میزنند و با بچه ها صحبت میکنند. آنها اینکار را از معلم تاریخ یاد گرفته اند. با اینکار میخواهند جای خالی معلم تاریخ را پر کنند.

معلم تاریخ چند روزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلوی صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده، جنایتهای شاه و خاندانش را افشاء کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است.

یکی از بچه ها، درگوشی با ناظم صحبت میکند. رنگ ناظم از ترس و دلهره زرد میشود. درحالیکه دست و پایش را گم کرده، هول هولکی خودش را به دفتر میرساند. مدیر وقتی رنگ و روی او را میبیند، جا میخورد.

چی شده، فاتحی؟ ناظم آب دهانش را قورت میدهد و جواب میدهد: «جناب ذاکری، بچه ها... بچه ها... جان بکن، بگو بینم چی شده؟ جناب ذاکری، بچه ها میگویند باز هم معلم تاریخ... آقای مدیر تا اسم معلم تاریخ را میشنود، مثل برق گرفته ها از جا میپرد و وحشت زده میپرسد: چی گفتی، معلم تاریخ؟! منظور ت همت است؟»

همت باز هم میخواهد اینجا سخنرانی کند. ببند آن دهنش را. با این حرفها میخواهی کار دستان بدهی؟ همت فراری است، می فهمی؟ او جرأت نمیکند پایش را تو این مدرسه بگذارد. جناب ذاکری، بچه ها با گوش های خودشان از دهن معلم ها شنیده اند. من هم با گوشهای خودم از بچه ها شنیده ام. آقای مدیر که هول کرده، می گوید: حالا کی قرار است، همچین غلطی بکنند؟ همین حالا! آخر الان که همت اینجا نیست!

هرجا باشد، سر ساعت مثل جن خودش را میرساند. بچه ها با معلمها قرار گذاشته اند وقتی زنگ را میزنیم بجای اینکه به کلاس بروند، تو حیاط مدرسه صف بکشند برای شنیدن سخنرانی او. بچه ها و معلم ها غلط کرده اند. تو هم نمی خواهی زنگ را بزنی. برو پشت بلندگو، بچه ها را کلاس به کلاس بفرست. هر معلم که سرکلاس

نرفت، سه روز غیبت رد کن. میروم به سرلشکر زنگ بزنم. دلم گواهی میدهد امروز جایزه خوبی به من و تو میرسد!

ناظم با خوشحالی به طرف بلندگو می‌رود. از بلندگو، اسم کلاسها خوانده میشود. بچه‌ها به جای رفتن کلاس، سرصف می‌ایستند. لحظاتی بعد، بیشتر کلاسها در حیاط مدرسه صف میکشند. آقای مدیر میکروفون را از ناظم می‌گیرد و شروع میکند به داد و هوار و خط و نشان کشیدن. بعضی از معلمها ترسیده اند و به کلاس می‌روند. بعضی بچه‌ها هم به دنبال آنها راه می‌افتند.

در همان لحظه، در مدرسه باز میشود. همت وارد میشود. همه صلوات می‌فرستند. همت لبخند زنان جلوی صف می‌رود و با معلمها و دانش‌آموزان احوالپرسی میکند. لحظه‌ای بعد با صدای بلند شروع میکند به سخنرانی.

بسم الله الرحمن الرحيم.

خبر به سرلشکر ناجی میرسد. او، هم خوشحال است و هم عصبانی. خوشحال از اینکه سرانجام آقای همت را به چنگ خواهد انداخت و عصبانی از اینکه چرا او باز هم موفق به سخنرانی شده!

ماشینهای نظامی برای حرکت آماده میشوند. راننده سرلشکر، در ماشین را باز میکند و با احترام تعارف میکند. سگ پشمالوی سرلشکر به داخل ماشین می‌پرد. سرلشکر در حالی که هفت تیرش را زیر پالتویش جاسازی میکند سوار میشود. راننده، در را میندود. پشت فرمان مینشیند و با سرعت حرکت میکند. ماشینهای نظامی به دنبال ماشین سرلشکر راه می‌افتند.

وقتی ماشینها به مدرسه میرسند، صدای سخنرانی همت شنیده میشود. سرلشکر از خوشحالی نمیتواند جلوی خنده اش را بگیرد. ازماشین پیاده میشود، هفت تیرش را میکشد و به مأمورها اشاره میکند تا مدرسه را محاصره کنند.

عرق سر و روی همت را گرفته. همه با اشتیاق به حرفهای او گوش میدهند.

مدیر با اضطراب و پریشانی در دفتر مدرسه قدم می‌زند و به زمین و زمان فحش میدهد. در همان لحظه صدای پارس سگی او را به خود می‌آورد. سگ پشمالوی سرلشکر دوان دوان وارد مدرسه میشود. همت با دیدن سگ متوجه اوضاع میشود اما



به روی خودش نمی آورد. لحظاتی بعد، سرلشکر با دو مأمور مسلح وارد مدرسه میشود. مدیر و ناظم، در حالیکه به نشانه احترام دولا و راست میشوند، نفس زنان خودشان را به سرلشکر میرسانند و دست او را میبوسند. سرلشکر بدون اعتنا، درحالی که به همت نگاه میکند، نیشخند میزند.

بعضی از معلمها، اطراف همت را خالی میکنند و آهسته از مدرسه خارج میشوند. با خروج معلمها، دانش آموزان هم یکی یکی فرار میکنند.

لحظه ای بعد، همت میماند و مأمورهایی که او را دوره کرده اند. سرلشکر از خوشحالی قهقهه ای میزند و میگوید: موش به تله افتاد. زود دستبند بزنید، به افراد بگویید سوار بشوند، راه می افتیم.

همت به هرطرف نگاه میکند، یک مأمور میبیند. راه فراری نمیابد. یکی از مأمورها، دستهای او را بالا میآورد. دیگری به هردو دستش دستبند میزند.

همت مینشیند و به دور از چشم مأمورها، انگشتش را در حلقومش فرو برده، عق میزند. یکی از مأمورها میگوید: چی شده؟ دیگری میگوید: حالش خراب شده.

سرلشکر میگوید: غلط کرده پدرسوخته. خودش را زده به موش مردگی. گولش را نخورید. . . بیندازیدش تو ماشین، زودتر راه بیفتیم. همت باز هم عق میزند و استفراغ میکند. مأمورها خودشان را از اطراف او کنار میکشند. سرلشکر درحالیکه جلوی بینی و دهانش را گرفته، قیافه اش را در هم میکشد و کنار میکشد. با عصبانیت یک لگد به شکم میزند و فریاد میکشد: این پدرسوخته را بریدش دستشویی، دست و صورت کثیفش را بشوید، زودتر راه بیفتیم. تند باشید.

پیش از آنکه کسی همت را به طرف دستشویی ببرد، او خود به طرف دستشویی راه میافتد. وقتی وارد دستشویی میشود، در را از پشت قفل میکند. دو مأمور مسلح جلوی در به انتظار می ایستند.

از داخل دستشویی، صدای شرشر آب و عق زدن همت شنیده میشود. مأمورها به حالتی چندش آور قیافه هایشان را در هم میکشند.

لحظات از پی هم میگذرد. صدای عق زدن همت دیگر شنیده نمیشود. تنها صدای شرشر آب، سکوت را میشکند. سرلشکر در راهرو قدم میزند و به ساعتش نگاه میکند. او که حسابی کلافه شده، به مأمورها میگوید:

رفت دست و صورتش را بشوید یا دوش بگیرید؟ بروید تو ببینید چه غلطی میکند. یکی از مأمورها، دستگیره در را می فشارد، اما در باز نمیشود. در قفل است قربان! غلط کرده، قفلش کرده. بگو زود بازش کند تا دستشویی را روی سرش خراب نکرده ایم. مأمورها همت را با داد و فریاد تهدید میکنند، اما صدایی شنیده نمیشود. سرلشکر دستور میدهد در را بشکنند. مأمورها هجوم می آورند، با مشت و لگد به در میکوبند و آن را میشکنند. دستشویی خالی است، شیر آب باز است و پنجره دستشویی نیز! سرلشکر وقتی این صحنه را میبیند، مثل دیوانه ها به اطرافیاناش حمله میکند. مدیر و ناظم که هنوز به جایزه فکر میکنند، در زیر مشت و لگد سرلشکر نقش زمین میشوند... منبع: کتاب معلم فراری

فرمانده همت؟

از دست کریمی، زیر لب غرولند می کردم که اگر مردی خودت برو. فقط بلده دستور بده. گفته بود باید موتورها را از روی پل شناور بپریم آن طرف. فکر نمی کرد من با این سن و سالم، چه طور اینها را از پل رد کنم؛ آن هم پل شناور. وقتی روی موتور می نشستم، پام به زور به زمین می رسید. چه جوری خودم را نگه می داشتم؟

-چی شده پسرم؟ بیا ببینم چی می گی؟

کلاه اورکتش روی صورتش سایه انداخته بود. نفهمیدم کیه. کفری بودم، رد شدم و جوری که بشنود، گفتم «مردیم و توی این بر و بیابون بابا هم پیدا کردیم. باز گفت: وایسا جوون. بیا ببینم چی شده.

چشمت روز بد نبیند. فرمانده همان بود؛ همت. گفتم: شما از چیزی ناراحت نباشید من از چیزی دل خور نیستم. ترا به خدا ببخشید.

دستم را گرفت و مرا کنارش نشانده. من هم برآش گفتم چی شده.

کریمی چشم غره ای به من رفت و به دستور حاجی سوار موتور شد و زد به پل، که از آن طرف ماشینی آمد و کریمی تعادلش به هم خورد و افتاد توی آب. حالا مگر خنده ای حاجی بند می آمد؟

من هم که جولان پیدا کرده بودم، حالا نخند و کی بخند. یک چیزی می دانستم که زیر بار نمی رفتم. کریمی ایستاده بود جلوی ما و آب از هفت ستونش می ریخت.

حاج همت گفت: زورت به بچه رسیده بود؟

-نه به خدا، می‌خواستم ترسش بریزه.

-حالا برو لباست رو عوض کن تا سرما نخوردي. خیلی کارت داریم.

از جیش کاغذی درآورد و داد به دستم و گفت: بیا این زیارت عاشورا رو بخون، با هم حال کنیم. چشمم خیلی ضعیف بود، عینکم همراهم نبود و نمی‌توانستم این جور بخوانم. حس و حالش هم نبود.

گفتم: حاجی بیا خودت بخون و گریه کن. من هزار تا کار دارم.

وقتی بلند شدم بروم، حال عجیبی داشت. زیارت را می‌خواند و اشک می‌ریخت. برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

ماه می‌رفت؟

چشم از آسمان نمی‌گرفت. یک ریز اشک می‌ریخت. طاقتم طاق شد. چی شده حاجی؟ جواب نداد. خط نگاهش را گرفتم. اول نفهمیدم، ولی بعد چرا. آسمان داشت بچه‌ها را همراهی می‌کرد. وقتی می‌رسیدند به دشت، ماه می‌رفت پشت ابرها. وقتی می‌خواستند از رودخانه رد شوند و نور می‌خواستند، بیرون می‌آمد. پشت بی‌سیم گفت: متوجه ماه هم باشین. پنج دقیقه‌ی بعد، صدای گریه‌ی فرمان‌ده‌ها از پشت بی‌سیم می‌آمد. برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

بالاخره تسلیم شد

شب عملیات خیر بود. داشتیم بچه‌ها را برای رفتن به خط آماده می‌کردیم. حاجی هم دور بچه‌ها می‌گشت و پا به پای ما کار می‌کرد. درگیری شروع شده بود. آتش عراقی‌ها روی منطقه بود. هر چی می‌گفتیم: حاجی! شما برگردین عقب یا حداقل برین توی سنگر. مگر راضی می‌شد؟ از آن طرف، شلوغی منطقه بود و از این طرف، دل‌نگرانی ما برای حاجی. دور تا دورش حلقه زده بودند. این جور یک سنگر درست کرده بودند برای او. حالا خیال همه راحت‌تر بود. وقتی فهمید بچه‌ها برای حفظ او چه نقشه‌ای کشیده‌اند، بالاخره تسلیم شد. چند متر آن‌طرف‌تر، چند تا نفربر بود. رفت پشت آن‌ها... برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

وقتی همت در ساختمان پنهان شد؟

بین نماز ظهر و عصر کمی حرف زد. قرار بود فعلاً خودش هماند و بقیه را بفرستند خط. توجیه‌هاش که تمام شد و بلند شد که برود، همه دنبالش راه افتادند. او هم شروع کرد به دویدن و جمعیت به دنبالش. آخر رفت توی یکی از ساختمان‌های دوکوهه پنهان شد و ما جلوی در را گرفتیم.

پیرمرد شصت ساله بود، ولی مثل بچه‌ها بهانه می‌گرفت که باید حاجی رو ببینم. یه کاری دارم باهاش.

می‌گفتیم: به ما بگو کار تو، ما انجام بدیم.

می‌گفت: نه. نمی‌شه. دلم آرام نمیشه. خودم باید ببینمش.

به احترام موهای سفیدش گفتیم: بفرما! حاجی توی اون اتاقه.

حاجی را بغل گرفته بود و گونه‌هاش را می‌بوسید. بعد انگار بخواهد دل ما را بسوزاند، برگشت گفت: این کارو می‌گفتم. حالا شما چه جوری می‌خواستین به جای من انجامش بدین؟... برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

خوش سلیقه

همه‌ی کارهاش رو حساب بود. وقتی پاوه بودیم، مسئول روابط عمومی بود. هر روز صبح محوطه را آب و جارو می‌کرد. اذان می‌گفت و تا نماز بخوانیم، صبحانه حاضر بود. کم‌تر پیش می‌آمد کسی توی این کارها از او سبقت بگیرد. خیلی هم خوش سلیقه بود. یک‌بار یک فرشی داشتیم که حاشیه‌ی یک طرفش سفید بود. انداخته بودم روی موکتمان. ابراهیم وقتی آمد خانه، گفت: آخه عزیز من! یه زن وقتی می‌خواد دکور خونه رو عوض کنه، با مردش صحبت می‌کنه. اگه از شوهرش بپرسه اینو چه جوری بندازم، اونم می‌گه اینجوری. و فرش را چرخاند، طوری که حاشیه‌ی سفیدش افتاد بالای اتاق. برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

سردار خانه دار

زنگ زده بود که نمی‌تواند بیاید دنبالم. باید منطقه می‌ماند. خیلی دلم تنگ شده بود. آن قدر اصرار کردم تا قبول کرد، خودم بروم. من هم بلیت گرفتم و با اتوبوس رفتم

اسلام آباد. کف آشپزخانه تمیز شده بود. همه‌ی میوه‌های فصل توی یخچال بود؛ توی ظرفهای ملامین چیده بودشان. کباب هم آماده بود روی اجاق، بالای یخچال یک عکس از خودش گذاشته بود، بایک نامه.

وقتی می‌آمد خانه، خانه من دیگر حق نداشتم کار کنم. بچه را عوض می‌کرد. شیر براش درست میکرد سفره را می‌انداخت و جمع می‌کرد. پا به پای من می‌نشست لباسها را می‌شست، پهن میکرد، خشک می‌کرد و جمع می‌کرد.

آن قدر محبت به پای زندگی می‌ریخت که همیشه بهش می‌گفتم: درسته کم می‌آی خونه، ولی من تا محبت‌های تو رو جمع کنم، برای یک ماه دیگه وقت دارم. نگاهم می‌کرد و می‌گفت: تو بیشتر از اینا به گردن من حق داری. یک بار هم گفت: من زودتر از جنگ قوم می‌شم. وگرنه، بعد از جنگ به تو نشون می‌دادم قوم این روزها رو چه طور جبران می‌کنم...

برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

#### دفترچه شناسایی

از شناسایی آمده بود. منطقه مثل موم توی دستش بود. با رگ و خون حسش می‌کرد. دل می‌بست و بعد می‌شناختش. اصلاً به خاطر همین بود که حتی وقتی بین بچه‌ها نبود، از پشت بی‌سیم جویری هدایت شان می‌کرد که انگار هست. انگار داشت آنجا را می‌دید. عشق حاجی به زمین‌ها بود که لوشان می‌داد، لخت و عور می‌شدند جلو حاجی. دفترچه‌ی یادداشتش را باز می‌کرد. هرچی از شناسایی بهش می‌رسید، توی دفترچه‌اش می‌نوشت، ریز به ریز. حالا داشت برای بقیه هم می‌گفت. این کار شب تا صبحش بود. صبح هم که ساعت چهار، هنوز آفتاب زده، می‌رفتم شناسایی تا نه شب. از نه شب به بعد تازه جلساتش شروع می‌شد. بعضی وقت‌ها صدای بچه‌ها در می‌آمد. همه که مثل حاجی این قدر مقاوم نبودند...

برگرفته از مجموعه کتب یادگاران، انتشارات روایت فتح

فقط کافی است صدای نفس‌هایت را بشنوند!؟

از همین لشکر حاج همت، تنها چند نیروی خسته و ناتوان باقی مانده. امروز هفتمین روز عملیات خیبر است. هفت روز پیش، رزمندگان ایرانی، جزایر مجنون را

فتح کردند و کمر دشمن را شکستند. آنگاه دشمن هر چه در توان داشت، بکار گرفت تا جزایر را پس بگیرد؛ اما رزمندگان ایرانی تا امروز مقاومت کرده اند. همه جا دود و آتش است. انفجار پشت انفجار، گلوله پشت گلوله. زمین از موج انفجار مثل گهواره، تکان می خورد. آسمان جزایر را به جای ابر دود فرا گرفته... و هوای جزایر را به جای اکسیژن، گاز شیمیایی.

حاج همت پس از هفت شبانه روز بی خوابی، پس از هفت شبانه روز فرماندهی، حالا شده مثل خیمه ای که ستونهایش را کشیده باشند. نه توان ایستادن دارد و نه توان نشستن و نه حتی توان گوشی بیسیم به دست گرفتن.

حاج همت لب می جنباند؛ اما صدایش شنیده نمی شود. لب های او خشکیده، چشمانش گود افتاده. دکتر با تأسف سری تکان داده، می گوید: این طوری فایده ای ندارد. ما داریم دستی دستی حاج همت را به کشتن می دهیم. حاجی باید بستری شود. چرا متوجه نیستید؟ آب بدنش خشک شده. چند روز است هیچی نخورده... سید آرام می گوید: خوب، سرم دیگر وصل کن.

دکتر با ناراحتی می گوید: آخر سرم که مشکلی را حل نمی کند. مگر انسان تا چند روز می تواند با سرم سرپا بماند؟

سید کلافه می گوید: چاره دیگری نیست. هیچ نیرویی نمی تواند حاج همت را راضی به ترک جبهه کند.

دکتر با نگرانی می گوید: آخر تا کی؟

-تا وقتی نیرو برسد.

-اگر نیرو نرسد، چی؟

سید بغض آلود می گوید: تا وقتی جان در بدن دارد.

-خوب به زور بیریمش عقب.

-حاجی گفته هر کس جسم زنده مرا ببرد پشت جبهه و مرا شرمنده امام کند، مدیون است... سرپل صراط جلویش را می گیرم.

دکتر که کنجکاو شده، می پرسد: مگر امام چی گفته؟

حاج همت به امام خمینی فکر می کند و کمی جان می گیرد. سید هنوز گوشی بیسیم را جلوی دهان او گرفته. همت لب می جنباند و حرف امام را تکرار می کند:



جزایر باید حفظ شود. بچه ها حسین وار بجنگید... وقتی صدای همت به منطقه نبرد مخابره می شود، نیروهای بیرمق دوباره جان می گیرند، همه می گویند؛ نباید حرف امام زمین بماند. نباید حاج همت، شرمنده امام شود.

دکتر سُرمی دیگر به دست حاج همت وصل می کند. سید با خوشحالی می گوید: ممنون حاجی! قربان نفسات. بچه ها جان گرفتند. اگر تا رسیدن نیرو همین طور با بچه ها حرف بزنی، بچه ها مقاومت می کنند. فقط کافی است صدای نفسهایت را بشنوند! حاج همت به حرف سید فکر می کند: بچه ها جان گرفتند... فقط کافی است صدای نفسهایت را بشنوند...

حالا که صدای نفسهای حاج همت به بچه ها جان می دهد، حالا که به جز صدا، چیز دیگری ندارد که به کمک بچه ها بفرستد، چرا در اینجا نشسته است؟ چرا کاری نکند که بچه ها، صدایش را بشنوند و هم خودش را از نزدیک ببینند؟

سید نمی داند چه فکری در ذهن حاج همت شکل گرفته؛ تنها می داند که حال او از لحظه پیش خیلی بهتر شده؛ چرا که حالا نیمخیز نشسته و با دقت بیشتری به عکس امام خیره شده است.

حاج همت به یاد حرف امام می افتد، شیلنگ سرم را از دستش می کشد و از جا بر می خیزد. سید که از برخاستن او خوشحال شده، ذوق زده می پرسد:  
حاجی، حالت خوب شده!؟

دکتر که انگشت به دهان مانده، می گوید: مُرا قبش باش، نخورد زمین.

سید در حالی که دست حاج همت را گرفته، با خوشحالی می پرسد:

کجا می خواهی بروی؟ هر کاری داری بگو من برایت انجام بدهم.

حاج همت از سنگر فرماندهی خارج می شود .

سید سایه به سایه همراهی اش می کند.

-حاجی، بایست ببینم چی شده؟

دکتر با کنجکاو به دنبال آن دو می رود.

سید، دست حاج همت را می گیرد و نگه می دارد.

حاج همت ، نگاه به چشمان سید انداخته، بغض آلود می گوید:

تو را به خدا، بگذار بروم سید!

سید که چیزی از حرف های او سر در نمی آورد، می پرسد: کجا داری می روی؟ من  
نباید بدانم؟

-می روم خط، خدا مرا طلبیده!

چشمان سید از تعجب و نگرانی گرد می شود.

-خط، خط برای چی؟ تو فرمانده لشکری. بنشین تو سنگرت فرماندهی کن.

حاج همت سوار موتور می شود و آن را روشن می کند.

-کو لشکر؟ کدام لشکر؟ ما فقط یک دسته نیرو تو خط داریم. یک دسته نیرو که  
فرمانده لشکر نمی خواهد. فرمانده دسته می خواهد. فرمانده دسته هم باید همراه  
دسته باشد، نه تو قرارگاه.

سید جوابی برای حاج همت ندارد. تنها کاری که می تواند بکند، که دوان دوان به  
سنگر بر می گردد، یک سلاح می آورد و عجولانه می آید و ترک موتور حاج همت  
می نشیند. لحظه ای بعد، موتور به تاخت حرکت می کند.

لحظاتی بعد گلوله های آتشین در نزدیکی موتور فرود می آید. موتور به سمتی  
پرتاب می شود و حاج همت و سید به سمتی دیگر.

وقتی دود و غبار فرو می نشیند، لکه های خون بر زمین جزیره نمایان می شود.

خبر حرکت حاج همت به بچه ها خط مخابره می شود.

بچه ها دیگر سراز پا نمی شناسند.

می جنگند و پیش می روند تا وقتی حاج همت به خط می رسید، شرمنده او نشوند.

خورشید رفته رفته غروب می کند و یک لشکر نیروی تازه نفس به خط می آید.

بچه ها از اینکه شرمنده حاج همت نشده اند، از اینکه حاج همت را نزد امام رو  
سفید کرده و نگذاشته اند حرف امام زمین بماند، خوشحالند؛ اما از انتظار طاقت  
فرسای او سخت دلگیرند!...

روایتی از عملیات خیبر

## کار جالب همت

در عملیات فتح المبین، همت و شهبازی دست راست احمد متوسلیان بودند و کار جالب همت این بود که برخی مناطقی که خالی بود را پشت بی‌سیم اعلام می‌کرد و دستور می‌داد تا نیروها به آنجا بروند اما در حقیقت قرار نبود کسی به آن منطقه برود و این باعث می‌شده که توان زیادی از دشمن برای بمباران آن منطقه، گرفته شود در حالی که اثری از نیروهای ایرانی در آنجا نبود!...

منبع: از کتاب: برای خدا مخلص بود

نقل از: محمد جوانبخت

## به ماه نگاه کن؟

شب عملیات مسلم بن عقیل (ع) اوضاع خیلی به هم ریخته بود و نیروها شدیداً مشغول اجرای دستورات فرماندهان خود بودند. در همین گیر و دار ناگهان چشمم به همت افتاد. دیدم ساکت و آرام همین طور که به آسمان نگاه می‌کند، اشک میریزد. تعجب کردم. گفتم حتماً مشغول راز و نیاز با خداست و داره از خدا بای پیروزی توی عملیات کمک می‌گیره. به هر حال کنجکاوی باعث شد که بوم سراغش،

از او پرسیدم: چیه حاجی چرا گریه میکنی؟

به آسمان اشاره کرد و گفت: به ماه نگاه کن.

نگاهی به ماه انداختم و گفتم: "خب، چی شده؟"

گفت: "ماه لحظه به لحظه بچه‌ها رو همراهی می‌کنه. هر جا اونا توی دید دشمن قرار می‌گیرن، ماه میره زیر ابر و جایی که از دید دشمن بیرون میان و نیاز به روشنایی دارن، ماه میاد و همه جارو روشن میکنه. می‌بینی لطف خدا رو که چطور شامل حال ما میشه؟ حالا فهمیدی برا چی اشکم در اومده؟"

او رفت و این امداد غیبی را از پشت بیسیم به اطلاع فرمانده گردان‌ها هم رساند و آن‌ها را متوجه حرکت ابر و ماه کرد. دقایقی بعد صدای گریه‌ی همه‌ی آن‌ها را پشت بی‌سیم شنیده می‌شد.

روایتی از عملیات مسلم بن عقیل

شکستن خط طلائی به با عبور از معبر ۲۰ سانتی

بالاخره شب عملیات فرا رسید. محور لشکر ۲۷ منطقه طلائی بود. البته بعضی از یگانهای لشکر هم قرار بود در داخل جزیره مجنون عمل کنند. لشک عاشورا و لشکر کربلا نیز محل مأموریتشان داخل جزیره بود. باید در طلائی خط را می شکستیم و جلو می رفتیم و می رسیدیم به جاده‌ای که می خورد به شهر «نشوه» عراق و منطقه بصره. مأموریت لشکر ۲۷ در حقیقت این بود که از این قسمت راه را باز کند. در مقابلمان هم کانالی به عمق ۵۰ متر وجود داشت.

شب اول عملیات باید از روی دژ می رفتیم که تا یک نقطه‌ای ادامه داشت و پس از آن نقطه کاملاً بسته می شد و پشتش میدان مین بود و بعد سنگرهای کمین و سنگرهای نیروهای عراقی. تا این نقطه که دژ ادامه داشت در دید عراقی‌ها نبودیم. راهی هم که کنار دژ برای عبور نیروها وجود داشت ۲۰ سانتی متر بیشتر عرض نداشت. یک طرف این راه دیواره دژ بود- در سمت چپ- و طرف دیگرش هم آب. نیروها باید از این راه ۲۰ سانتی متری عبور می کردند تا به میدان مین می رسیدند و پس از خنثی کردن مین‌ها و باز شدن معبر به خط دشمن می زدند.

دشمن تمام امکانات و تسلیحاتش را بسیج کرده بود روی این معبر ۲۰ سانتی متری تا از عبور نیروها جلوگیری کند. دو تا دوشکا کار گذاشته بودند و چهار تا کاتیوشای چهل تایی. فکرش را بکنید در چند لحظه ۱۲۰ گلوله کاتیوشا رو این معبری که ۲۰ سانتی متر عرض داشت و ۷۰۰ یا ۸۰۰ متر طول، می ریخت.

با تعدادی از بچه‌های تخریب خودمان را رساندیم به میدان مین و معبر باز کردیم. چند نفری از بچه‌های تخریب به شهادت رسیدند ولی نیروها از معبر کنار دژ نتوانستند عبور کنند. آتش عراقی‌ها چنان سنگین بود که بیشتر بچه‌ها به شهادت رسیدند و راه بسته شد. من که می خواستم برگردم عقب دیدم راه نیست مگر اینکه پا بگذارم رو جنازه بچه‌ها. بعضی جاها دژ می پیچید و در تیررس مستقیم نبود اما کاتیوشا بیداد می کرد. لحظه‌ای نبود که گلوله‌ای بر زمین نخورد. آن شب عراق به ندرت از خمپاره استفاده کرد و بیشتر آتش کاتیوشا سر بچه‌ها ریخت. ناچار پا رو جنازه بچه‌ها گذاشتم و آمدم ...

فقط ما سه نفر مانده‌ایم، اگر می‌گوئید سه نفری حمله کنیم!  
آن شب عملیات متوقف ماند و همه چیز کشید به روز دیگر. شب بعد یک گردان عملیات را آغاز کرد و رفت جلو و تعداد زیادی شهید و مجروح داد. آن شب هم عملیات موفق نبود و نتوانستیم خط دشمن را بشکنیم. عراق چنان این دژ را زیر آتش می‌گرفت که پرنده نمی‌توانست پر بزند. از قرارگاه تأکید داشتند که هر طور شده خط شکسته شود. بیشتر نیروها به شهادت رسیده بودند و دیگر امیدی نبود که آن شب کاری انجام شود.

من و حاج عباس کریمی و رضا دستواره رفتیم جلو. از روی شهدا رد شدیم و رفتیم دیدیم که به غیر از تعدادی نیرو بیشتر بچه‌هایی که جلو رفته‌اند همه به شهادت رسیده‌اند. تأکید برای شکست خط به خاطر این بود که با متوقف شدن عملیات در این قسمت عملیات در جزیره هم به مشکل برخورد کرده بود.  
آن شب حاج همت پشت بیسیم دائم می‌گفت:  
آقا از قرارگاه می‌گویند باید امشب خط شکسته شود...

نیمه‌های شب پس از دیدن شرایط و اوضاع به این نتیجه رسیدیم که واقعا هیچ راهی وجود ندارد. رحیم صفوی آمده بود روی خط بیسیم و ما مستقیم صدای او را می‌شنیدیم که می‌گفت: هرطور هست باید خط شکسته شود. من پشت بیسیم یک طوری مطلب را رساندم که: آقا جان فقط ما سه نفر مانده‌ایم اگر می‌گوئید سه نفری حمله کنیم! وقتی فهمیدند که وضعیت مناسب نیست گفتند؛ برگردید عقب.  
شبهای بعد حمله از کنار دژ منتفی شد و بنا شد برای عبور از کانال محورهای دیگر را انتخاب کنیم. برای عبور از کانال هر شب یکی از گردان‌ها مأمور انداختن پل روی کانال و عبور از آن می‌شد.

دست آخر قرار شد چند نفری از بچه‌های تخریب شنا کنان از کانال عبور کنند و آن سو سنگرهای دشمن را خفه کنند و پس از باز کردن معبر در میدان من، نیروهای دیگر، این سوی کانال پل بزنند و رد بشوند. بچه‌های تخریب پریدند تو آب که بروند آن طرف اما زیر آتش سنگین دشمن موفق به این کار نشدند.

آخرین شب عبور از کانال را به عهده من گذاشتند. یک مقدار محور را تغییر دادم و رفتم سمت دیگر. دوباره از بچه‌های تخریب تعدادی شناگر انتخاب کردیم و رفتیم پشت خط. شب خیلی عجیبی بود.

بین رضا دستواره و حاج عباس کریمی از یک طرف و حاج همت هم از طرف دیگر درگیری لفظی پیش آمد. آن دو می‌گفتند: امشب نباید این کار انجام شود و حاج همت هم می‌گفت: دستور از بالاست و امشب باید از کانال رد بشویم. بعد از درگیری لفظی شدیدی که پیش آمد بنابر این شد که کار انجام شود. حاج همت هم به من گفت: برو جلو و این کار را انجام بده .

آتش عراقی‌ها امان از همه بریده بود. بعد از اینکه از آن محور ناامید شدیم قرار شد لشکر داخل جزیره برود. با حاج همت و چند نفر دیگر از بچه‌ها رفتیم داخل جزیره برای شناسایی تا پشت سرمان هم نیروها بیایند. در جزیره نیروها برای تردد باید از پلهایی که به پل خیبری معروف شدند استفاده می‌کردند یا از هاورکرافت. بعد از شناسایی برگشتیم و به همراه تعدادی از بچه‌های تخریب به داخل جزیره رفتیم. البته زمانی که ما در طلائیة عمل می‌کردیم گردان مالک به فرماندهی محمد رضا کارور در جزیره عمل می‌کرد و کارور نیز همان جا به شهادت رسید.

جزیره تقسیم شده بود به دو محور: محور شمالی و محور جنوبی. هواپیماهای دشمن به شدت جزیره را بمباران می‌کردند. شاید در یکروز نود هواپیما هم زمان جزیره را بمباران می‌کردند. در جزیره نیروها فقط رو دژها جا گرفته بودند و بقیه منطقه آب و نیزار بود. یکهو می‌دیدید ده فروند هواپیما به ستون یک دژ را بمباران می‌کنند و می‌روند. حاج همت می‌گفت:

بی‌پدر و مادرها انگار برای مرغ و خروس دانه می‌پاشند .

نزدیک خط یک آلونک گلی بود که ظاهراً از قبل بومی‌ها آن را ساخته بودند. حاج همت بیسیم و تشکیلات مخابراتی را در آنجا مستقر کرده بود و با فرماندهان در ارتباط بود. بعد از اینکه نیروها در جزیره مستقر شدند. من و حاج همت سوار موتور شدیم تا برویم عقب ببینیم وضعیت چه طور است .



مثل اینکه خدا ما را طلبیده

در آن چند ساعتی که ارتباط با خط مقدم قطع شده بود حاج همت به من گفت: حالا هی نیرو از این طرف می‌فرستیم که برود و خبر بیاورد ولی هرکس رفته برنگشته. یک سه راهی به نام سه راهی مرگ بود که هرکس می‌رفت محال بود بتواند از آن عبور کند. حاج همت به مرتضی قربانی (فرمانده لشکر ۲۵ کربلا) گفت: یکی دو نفر را بفرستند خبر بیاورند تا ببینم اوضاع چه شکلی است. قربانی گفت: من هیچکس را ندارم، هرکس را فرستادم رفت و برنگشت. حاجی سری تکان داد و راه افتاد سمت جزیره. قبل از راه افتادن جمله‌ای گفت که هیچوقت یادم نمی‌رود: مثل اینکه خدا ما را طلبیده...

بعد از رفتن حاجی من با یک نفر دیگر راه افتادم سمت جزیره و آمدم داخل خط. عراقی‌ها هنوز به شدت بمباران می‌کردند. رفتیم جایی که نیروها پدافند کرده بودند. وضعیت خیلی ناچور بود. مجروحان زیادی روی زمین افتاده بودند و یا زهرا می‌گفتند و صدای ناله‌شان بلند بود. سعی کردیم تعدادی از مجروحان را به هر شکلی که بود بفرستیم عقب.

جنازه عراقی‌ها و شهدای ما افتاده بودند داخل آب و خمپاره و توپ هم آنقدر خورده بود که آب گل آلود شده بود. بچه‌ها از شدت تشنگی و فقر امکانات، قمقمه‌ها را از همین آب گل آلود پی می‌کردند و می‌خوردند. حاج همت با دیدن این صحنه خیلی ناراحت شد. قمقمه بچه‌ها را جمع کرد و با پل شناور کمی رفت جلو و در جایی که آب زلال و شفاف بود آن‌ها را پر کرد و آمد. تو خط درگیری به شدت ادامه داشت. عراق دائم بمباران می‌کرد. ما نمی‌توانستیم از این خط جلوتر برویم. حاج همت به من گفت: شما همان و از وضع خط مطلع باش. بیسیم هم به من داد تا با عقبه در ارتباط باشم و خودش برگشت عقب.

دیدار محبوب در جزیره مجنون؛ سه راهی شهادت

وقتی حاجی در حال بازگشت به طرف قرارگاه بوده تا در آنجا فکری به حال خط مقدم بکند در همان سه راهی مرگ به شهادت می‌رسد. پس از رفتن حاج همت به

سمت عقب یکی دو ساعتی طول نکشید که خط ساکت شد. همان خطی که حدود یک ماه لحظه‌ای درگیری در آن قطع نشده بود و این سبب تعجب همه شد. ما منتظر ماندیم. گفتیم شاید باز هم درگیری آغاز شود.

صبح فردا هوا روشن شد اما باز هم از حمله دشمن خبری نشد. اطلاع نداشتیم که چه اتفاقی افتاده است. بی‌خبر از آن بودیم که در جزیره سری از بدن جدا شده و حاج همت بی‌سر به دیدار محبوب رفته و دستی قطع شده همان دستی که برای بسیجیان در خط آب آورد. جزیره با شهادت حاجی از تب و تاب افتاد. بالاخره زمانی که اطمینان حاصل شد از حمله عراقی‌ها خبری نیست، تصمیم گرفتیم به عقب برگردیم. پیکر شهیدی که سر در بدن نداشت و یک دست او نیز قطع شده بود

در حالی که به عقب برمی‌گشتم در سه راهی چشمم به پیکر شهیدی افتاد که سر در بدن نداشت و یک دست او نیز از بدن قطع شده بود. از روی لباسهای او متوجه شدم که پیکر مطهر حاج همت است اما از آنجا که شهادت ایشان برایم خیلی دردناک بود همان طور که به عقب می‌آمدم خود را دلداری می‌دادم که نه این جنازه حاج همت نبود. وقتی به قرارگاه رسیدم و متوجه شدم که همه دنبال حاجی می‌گردند به ناچار و اگر چه خیلی سخت بود اما پذیرفتم که او شهید شده است.

شب همان روز بدن پاک حاجی به عقب برگشت و من به قرارگاه فرماندهی که در کنار جاده فتح بود رفتم. گمان می‌کردم همه مطلع هستند اما وقتی به داخل قرارگاه رسیدم متوجه شدم که هنوز خبر شهادت حاجی پخش نشده است. روز بعد متوجه شدم که جنازه حاجی در اهواز به علت نداشتن هیچ نشانه‌ای مفقود شده است. من به همراه شهید حاج عبادیان و حاج آقا شیبانی به اهواز رفتیم. علت مفقود شدن جنازه حاج همت نداشتن سر در بدن او بود.

چند روز قبل از شهادت حاج عبادیان مسئول تدارکات لشکر یک دست لباس به حاجی داده بود و ما از روی همان لباس توانستیم حاجی را شناسایی کنیم و پیکر مطهر ایشان را به تهران بفرستیم. پس از فروکش کردن درگیری‌ها به دو کوهه و از آنجا هم برای تشییع جنازه شهید همت به تهران رفتیم. پس از تشییع در تهران جنازه شهید همت را بردند به زادگاهس «شهرضا» و در آنجا به خاک سپردند. البته در بهشت زهرا نیز قبری به یادبود او بنا کردند... راوی: جعفر جهرودی

پای سرلشگر شکست!؟

خیلی عصبانی بود. سرباز بود و مسئول آشپزخانه کرده بودندش. ماه رمضان آمده بود و او گفته بود هر کس بخواد روزه بگیرد، سحری بهش می‌رساند. ولی یک هفته نشده، خبر سحری دادن‌ها به گوش سرلشگر ناجی رسیده بود. او هم سر ضرب خودش را رسانده بود و دستور داده هم‌همی سربازها به خط شوند و بعد، یکی یک لیوان آب به خوردشان داده بود که «سربازها را چه به روزه گرفتن!» و حالا ابراهیم بعد از ۲۴ ساعت بازداشت برگشته بود آشپزخانه.

ابراهیم با چند نفر دیگر، کف آشپزخانه را تمیز شستند و با روغن موزاییک‌ها را برق انداختند و منتظر شدند. برای اولین بار خدا خدا می‌کردند سرلشگر ناجی سر برسد. ناجی در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف کرد و وارد شد. ولی اولین قدم را که گذاشته بود، تا ته آشپزخانه چنان کشیده شده بود که کارش به بیمارستان کشید. پای سرلشگر شکسته بود و می‌بایست چند صبحی تو بیمارستان بماند. تا آخر ماه رمضان، بچه‌ها با خیال راحت روزه گرفتند. برشی از زندگی شهید همت

خداحافظی شب عملیات!

اولین دوره‌ی نمایندگی مجلس داشت شروع می‌شد. بهش گفتم: خودت رو آماده کن، مردم تو را می‌خواهند؟ قبلاً هم بهش گفته بودم. جوابی نمی‌داد. آن روز گفت: «نمی‌تونم. من خداحافظی شب عملیات بچه‌ها رو با هیچی نمی‌تونم عوض کنم.»  
برشی از زندگی شهید همت

درستکار و امین؟

زودتر از هر روز آمد خانه؛ اخمو و دمق. می‌گفت دیگر برمی‌گردد سر کار، به آن میوه‌فروشی. آخر اوستا سرش داد زده بود. خم شد صورتش را بوسید و آهسته صدایش کرد. ابراهیم بیدار شد، نشست. اوستا آمده بود هرطور شده، ناراحتی آن روز را از دل او درآورد و برش گرداند سر کار. اوستا می‌گفت «صد بار این بچه را امتحان کردم؛ پول زیر شیشه‌ی میز گذاشتم، توی دخل دم دست گذاشتم. ولی یه بار ندیدم این بچه خطا کنه. برشی از زندگی شهید همت

تا قدس ؟

بهش بیله کرده بودیم که بیا برویم برات آستین بالا بزنیم.  
گفت : باشه. فکر نمی کردیم بگذارد حتی حرفش را بزنیم.  
خوش حال شدیم. گفت : من زنی می خوام که تا قدس همراهم بیاد.  
برشی از زندگی شهید همت

استقبال بچه ها

ریخته بودند دور و برش و سر و صورت و بازوهاش را می بوسیدند. هرکار می کردی، نمی توانستی حاجی را از دستشان خلاص کنی. انگار دخیل بسته باشند، ول کن نبودند. بارها شده بود حاجی توی هجوم محبت بچه ها صدمه دیده بود؛ زیر چشمش کبود شده بود، حتا یک بار انگشتش شکسته بود.

سوار ماشین که می شد، لپ هایش سرخ شده بود، این قدر که بچه ها لپ هاش را برداشته بودند برای تبرک! باید با فوت و فن برای سخن رانی می آوردیم و می بردیمش.

- خب، حالا قصر در رفت؟ یواشکی آوردنش؟ وقتی خواست بره چی؟

بین بچه ها نشسته بودم و می شنیدم چی پیچ می کنند. داشتند خط و نشان می کشیدند. حاجی را یواشکی آورده بودیم و توی چادر قماش کرده بودیم. بعد که همه جمع شدند، حاجی برای سخن رانی آمد. بچه ها خیلی دل خور شده بودند.

سریع سوار ماشین کردیمش. تا چند صدمتر، ده، بیست نفری به ماشین آویزان بودند. آخر مجبور شدیم بایستیم و حاجی بیاید پایین. برشی از زندگی شهید همت

شیطنتش گل کرده بود!؟

بچه ها کسل بودند و بی حوصله. حاجی سر در گوش یکی برده بود و زیر چشمی بقیه را می پایید. انگار شیطنتش گل کرده بود. عراقی آمد تو و حاجی پشت سرش. بچه ها دویدند دور آن ها. حاجی عراقی را سپرد به بچه ها و خودش رفت کنار. آن ها هم انگار دلشان می خواست عقده هاشان را سر یک نفر خالی کنند، ریختند سر عراقی و شروع کردند به مشتش و لگد زدن به او. حاجی هم هیچی نمی گفت. فقط نگاه می کرد. یکی رفت تفنگش را آورد و گذاشت کنار سر عراقی. عراقی رنگش پرید و زبان

باز کرد که «بابا، نکشید! من از خودتونم.» و شروع کرد تندتند، لباس‌هایی را که کِش رفته بود کندن و غر زدن که «حاجی جون، تو هم با این نقشه‌ها. نزدیک بود ما رو به کشتن بدی. حالا شبیه عراقی‌هاییم دلیل نمی‌شه که...

بچه‌ها می‌خندیدند.

حاجی هم می‌خندید.

برشی از زندگی شهید همت

ظرف‌ها را می‌شست

ساعت یک و دو نصفه شب بود.

صدای شُرُش آب می‌آمد. توی تاریکی نفهمیدم کی است. یکی پای تانکر نشسته بود و یواش، طوری که کسی بیدار نشود، ظرف‌ها را می‌شست.

جلوتر رفتم. حاج همت بود. برشی از زندگی شهید همت

نماز اول وقت

سر تا پاش خاکی بود. چشم‌هاش سرخ شده بود؛ از سوز سرما.

دو ماه بود ندیده بودمش.

- حداقل یه دوش بگیر، یه غذایی بخور. بعد نماز بخون.

سر سجاده ایستاد. آستین‌هاش را پایین کشید و گفت: من با عجله اومدم که نماز اول وقتم از دست نره. کنارش ایستادم. حس می‌کردم هر آن ممکن است بیفتد زمین. شاید این جور می‌تونستم نگاهش دارم. ظرف‌ها را می‌شست. راوی: همسر شهید

اورکت‌ها

قلاجه بود و سرمای استخوان‌سوزش. اورکت‌ها را آوردیم و بین بچه‌ها قسمت کردیم.

نگرفت. گفت: همه بپوشن. اگه موند، من هم می‌پوشم.

تا آن جا بودیم، می‌لرزید از سرما. راوی: شهید عیادیان

بی‌خوابی

تا دو، سه‌ی نصفه شب هی وضو می‌گرفت و می‌آمد سراغ نقشه‌ها و به‌دقت وارسی شان می‌کرد. یک وقت می‌دیدي همان جا روی نقشه‌ها افتاده و خوابش برده.

خودش می‌گفت: من کیلومتری می‌خوابم.  
واقعاً همین‌طور بود. فقط وقتی راحت می‌خوابید که توی جاده باماشین می‌رفتیم.  
عملیات خبیر، وقتی کار ضروری داشتند، رو دست نگاهش می‌داشتند. تا ره‌اش  
می‌کردند، بی‌هوش می‌شد. این‌قدر که بی‌خوابی کشیده بود. راوی: هم‌زمان شهید

#### بسته تخمه

می‌گذاشت ساکش را ببندم. مراعات می‌کرد. بالاخره یک بار بستم.  
دعا گذاشتم توی ساکش. یک بسته تخمه که بعد شهادتش باز نشده، با ساک برایم  
آوردند. یک جفت جوراب هم گذاشتم. از شان خوشش آمد.  
گفتم: می‌خوای دو، سه جفت دیگه برات بخرم؟  
گفت: بذار این‌ها پاره بشن، بعد.  
همان جوراب‌ها پاش بود، وقتی جنازه‌اش برگشت. راوی: همسر شهید

#### روایت خواهر شهید همت

چون باردار بودم از شیراز به شهرضا خانه مادرم آمده بودم و همراه مادرم مشغول  
خانه تکانی بودیم. مشغول خانه‌تکانی بودیم، مادرم گفت: ننه خانه را تمیز و مرتب  
کن، شیشه‌ها را تمیز کنیم تا ابراهیم که از جبهه می‌آید یک دل سیر نگاهش کنم و با  
او صحبت کنم. همه کارهای خانه را انجام دادیم و شیشه‌ها را تمیز کردیم. همیشه  
تلویزیون در زمان پخش اخبار در خانه ما روشن بود، مادرم می‌گفت من باید از حال  
و احوال جبهه خبر داشته باشم.

ننه خانه را تمیز و مرتب کن، شیشه‌ها را تمیز کنیم تا ابراهیم که از جبهه می‌آید یک  
دل سیر نگاهش کنم و با او صحبت کنم. تا ۱۰ دقیقه به ساعت ۱۴ تلویزیون روشن  
بود، تلویزیون را خاموش کردیم و با مادرم به حیاط رفتیم تا آنجا را تمیز کنیم در  
همان زمان ساعت ۱۴ از تلویزیون خبر شهادت حاجی را اعلام می‌کنند.

زن داداشم زن حاج ابراهیم در راه نجف‌آباد بود و از رادیوی مینی‌بوس خبر شهادت  
را می‌شنود و به خواهرم مهری زنگ می‌زند و خبر شهادت حاجی را می‌گوید، خواهرم  
پای تلفن غش می‌کند.



عصر همان روز قرار بوده با زن برادر دیگرش به دیدن یکی از دوستانشان بروند به همین دلیل برای خرید کادو به به مغازه یکی از فامیل‌هایشان می‌روند مغازه‌دار به آن‌ها می‌گوید من فکر نمی‌کردم شما امروز به اینجا بیایید، خواهر شهید همت از این حرف تعجب می‌کند اما چیزی متوجه نمی‌شود، عصر به خانه دوست‌شان می‌روند که او هم به آنها می‌گوید من فکر نمی‌کردم امروز به اینجا بیایید.

وقتی خانه آمدیم دیدم پدرم در حال گریه کردن است و مادرم هم حال خوبی نداشت، مهربی خواهر دیگرم هم در آشپزخانه بود به خواهرم گفتم چه اتفاقی افتاده چون برادر بودم، مراعات حال من را می‌کردند، گفتم یعنی چه؟ چی شده؟ هنوز به خانواده‌مان خبر شهادت را نداده بودند.

خواهرم گفت: نترس ابراهیم مجروح شده است و من شروع به گریه کردن کردم. دو ساعت که گذشت تلفن مرتب زنگ می‌خورد و می‌خواستند اخبار را برسانند به خواهرم گفتم چی شده؟ گفت: راستش ابراهیم شهید شده، خیلی ناراحت شدم و گریه کردم و به من گفت به ننه چیزی نگو. نزدیک مغرب می‌شود ننه نصرت جاهازش را پهن می‌کند و مشغول نماز خواندن می‌شود و بعد از نماز به درگاه خدا دعا می‌کند و می‌گوید خدایا از جان من بگیر و به ابراهیم بده، فکر می‌کرد ابراهیم در بیمارستان است.

هنگام شب زانوهای پدر دیگر قدرت حرکت ندارد و مادر هم مرتب گریه می‌کند و می‌گوید، ابراهیم کجاست یعنی کسی هست که یک لیوان آب به او بدهد. در اسفندماه هوا سرد بود، می‌رفتم در حیاط گریه می‌کردم و باز برمی‌گشتم، مادرم می‌گفت چرا در این هوای سرد بیرون می‌روی، می‌گفتم می‌خواهم هوایی عوض کنم، آن شب را به هر شکلی که بود به صبح رساندیم.

صبح برادرم حاج ولی الله که آمد به من گفت مینا کمی کاهگل و گلاب برای ننه آماده کن من این خبر را می‌خواهم به ننه بدهم، می‌دانم غش می‌کند(به مادرم‌مان

ننه می گفتیم... راوی: مینا همت، خواهر شهید حاج محمدابراهیم همت در گفت و گو  
با خبرنگار فارس در اصفهان

پرده آخر، شهادت

از موتور پریدیم پایین. جنازه را از وسط راه برداشتیم که له نشود. بادگیر آبی و شلوار  
پلنگی پوشیده بود. جثه‌ی ریزی داشت، ولی مشخص نبود کی است. صورتش رفته بود.  
قرارگاه وضعیت عادی نداشت. آدم دلش شور می افتاد. چادر سفید وسط سنگر را  
زدم کنار. حاجی آن جا هم نبود. یکی از بچه‌ها من را کشید طرف خودش و یواشکی  
گفت: از حاجی خبر داری؟ می‌گن شهید شده.

نه! امکان نداشت. خودم یک ساعت پیش باهاش حرف زده بودم. یک دفعه برق از  
چشمم پرید. به پناهنده نگاه کردم. پریدیم پشت موتور که راه آمده را برگردیم.

جنازه نبود. ولی ردّ خون تازه تا یک جایی روی زمین کشیده شده بود.  
گفتند: بروید معراج، شاید نشانی پیدا کردید.

بادگیر آبی و شلوار پلنگی. زیپ بادگیر را باز کردم؛ عرق‌گیر قهوه‌ای و چراغ قوه. قبل  
از عملیات دیده بودم مسئول تدارکات آن‌ها را داد به حاجی. دیگر هیچ شکی نداشتم.  
هوا سنگین بود. هیچ‌کس خودش نبود. حاجی پشت آمبولانس بود و فرمان‌ده‌ها و  
بسیجی‌ها دنبال او. حیفم آمد دوکوهه برای بار آخر، حاجی را نبیند. ساختمان‌ها قد  
کشیده بودند به احترام او. وقتی برمی‌گشتیم، هرچه دورتر می‌شدیم، می‌دیدم  
کوتاه‌تر می‌شوند. انگار آن‌ها هم تاب نمی‌آورند.

برگرفته از کتاب « همت » از مجموعه کتب یادگاران

پایان

<http://naserkaveh.ir> آدرس سایت ناصرکاوه

<https://eitaa.com/joinchat/4212850690C6651aa4497> آدرس ناصرکاوه در ایتا



# شماره ۱۳۰ در راه خالست

## مزار شهدای



بعد از جاری شدن خطبه عقد به مزار شهدای شهر رفتیم و زیارتی کردیم و بعد راهی سفر شدیم . مدتی در پاوه زندگی کردیم و بعد هم بدلیل احساس نیاز به نیروهای زمننده به جبهه های جنوب رفتیم و من در دزفول ساکن شدم . پس از مدت زیادی گشتن اطاقی برای سکونت پیدا کردیم که محل نگهداری مرغ و جوجه بود . تمیز کردن اطاق مدت زیادی طول کشید و بسیار سخت انجام شد . فرش و موکت نداشتم کف اطاق را با دو پتوی سربازی پوشاندم و ملحفه سفیدی را دو لایه کردم و به پشت پنجره آویختم . به بازار رفتم و یک قوری با دو استکان و دو بشقاب و دو کاسه خریدم . تازه پس از گذشت یک ماه سر و سامان می گرفتیم اما مشکل عقریها حل نمی شد . حدود بیست و پنج عقر در خانه کشتم . بدلیل مشغله زیاد حاج ابراهیم اغلب نیمه های شب به خانه می آمد و سپیده دم از خانه خارج می شد . شاید در این دو سال ما یک ۲۴ ساعت بطور کامل در کنار هم نبودیم . این زندگی ساده که تمام دارائیش در صندوق عقب یک ماشین جای می گرفت همین قدر کوتاه بود. **راوی: همسر شهید همت**

